

# رواننگها کی عامانگه سهمانگه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

romankade.com  
des:z.nabilou



چیزی شبیه سرنوشت

به قلم: اصغرزاده (آسمان)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بنام تک نویسنده‌ی سرنوشت

رمانی دیگر از آسمان

||چیزی شبیه سرنوشت||

داستانی متفاوت و هیجانی!

دختری تربیت شده در خلاف اما بیگناه!

پسری نفوذی و دلباخته!

و در آخر عشقی نفس گیر!

اما آیا سرنوشت فرصتی به این عشق میدهد!

چیزی شبیه سرنوشت  
چه میشود سرنوشتِ دخترِ عاشق و شکست خورده‌ی ما!

دهمین رمان از آسمان!

-----  
∞ دردِ یک پنجره را پنجره‌ها میفهمند

∞ معنی کور شدن را گره‌ها میفهمند

∞ سخت بالا بروی، ساده بیایی پایین

∞ قصه‌ی تلخِ مرا، سرسره‌ها میفهمند

∞ دریا چه دلِ پاک و نجیبی دارد

∞ بنگر که چه حالتِ غریبی دارد

∞ آن موج که سر به صخره‌ها میکوبد

∞ با من چه شباهتِ عجیبی دارد!!!

.....

#خلاصه

تینا دختری تنها در یک خانواده‌ی خلافکار و یزدان پسری نفوذی در باندِ بزرگِ پدرِ تینا و....

داستانی ناب و متفاوت!

عاشقانه‌ای دلخراش!

داستانی غمگین با پایانی خوش و ژانری عاشقانه و کمی پلیسی!

چیزی شبیه سرنوشت

#\_اصغرزاده [آسمان]

نویسنده و عضو اختصاصی انجمن رمانهای عاشقانه

رمانهای تمام شدهی قبلیم:

دل من\_ تمنا\_ عشقت برای من\_ خواستنی از جنس گناه\_ آوای پشیمانی\_ پناهم باش\_ بوسه‌ی تیغ\_ داستان کوتاه آرامشی  
از جنس بغض\_

آرزویم کن [آقای سربه‌زیر].

شروع رمان ۹۶/۱۱/۱

۲۰:۴۵ یکشنبه.

بنام خدا

با صدای تیر با هینِ بلندی که کشیدم از خواب پریدم، با اینکه دیگه این صداها عادی شده بود اما هنوزم بعضی وقتا  
تن و بدنم را می‌لرزاند.

معلوم نبود باز دخلِ کدام بنده‌خدایی را آورده بودند!

دستی رو صورتم کشیدم و با نگاه به ساعت که نه‌ونیم صبح را نشان میداد از رو تخت بلند شدم، پتوی زرشکی رنگم  
را رو تخت مرتب کردم و به سمت پنجره رفتم، پرده‌ی لیمویی رنگ را کنار زدم که نور آفتاب با چشم‌هایم برخورد  
کرد!

سریع چشم‌هایم را بستم و عقب‌عقب رفتم.

موبایلم را که بالای تخت بود چک کردم و رفتم تو سرویس بهداشتی... آب سرد باعث شد کمی از کسالتم کم بشه.

با حوله‌ی زرشکی رنگم دست و صورتم را خشک کردم و بعد از شانه کردن موهایم از اتاق خارج شدم، از پله‌های  
مارپیچ شده پایین رفتم و باز صدای لوس و نق‌نقوی بردیا تو گوشم اکو شد!

چیزی شبیه سرنوشت

اخم‌هایم را توهم کشیدم و مستقیم به سمت آشپزخانه رفتم، مژگان زن دوم پدرم داشت برای پسر ته‌تغاریش که چون بابام بود لقمه درست میکرد، با دیدن من با چابلوسی گفت: -صبح بخیر تیناجان!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: -صبح بخیر!

آمنه خانم یک لیوان آب‌پر تقال جلویم گذاشت و یک لقمه نون پنیر گردو برایم گرفت و پرسید: -امروز میرین آموزشگاه؟

لقمه‌ام را قورت دادم و گفتم: -بله میرم، چطور؟

آمنه خانم درحالی که روی میز را جمع میکرد گفت: -آخه رضا پسرش که راننده شخصی منه امروز مرخصی رفته کرج، دیدن نامزدش!

از پشت میز بلند شدم و درحالی که از آشپزخانه خارج میشدم گفتم: -عیب نداره، خودم میرم!

از پذیرایی گذشتم و از پله‌ها بالا رفتم، موبایلم داشت زنگ میخورد، رزیتا خواهرم بود، جواب دادم: -جانم رزی؟

صدای ریما دخترش پیچید تو گوشم: -سلام خاله، خوبی؟

با لبخند گفتم: -سلام عزیزم خوبی خاله؟

-بله خوبم، خاله مامان میگه امروز برنامه‌ات چیه؟

کمی فکر کردم و گفتم: -الان میخوام برم آموزشگاه تا یک کلاس دارم، بعدم تا پنج باشگاهم چطور؟

اینبار صدای رزیتا بلند شد که گفت: -میخواستم باهام بیایی خرید، پس فردا عروسیه دوست فرنود (شوهرش)!

ابروهایم را توهم گره زدم و گفتم: -اوکی پس من ساعت شش میام دنبالت!

بجای رزیتا ریما گفت: -باشه خاله منتظریم، خداحافظ!

با خنده گفتم: -قربونت برم خاله، خداحافظ.

قطع کردم و بلند شدم به سمت کمد لباس‌هایم رفتم، جلوی آئینه‌ی کمد ایستادم و به خودم خیره شدم، قیافه‌ام

معمولی بود و به قول آزیتا خواهر بزرگم بانمک بودم اما خوشگل نه!!

چیزی شبیه سرنوشت

موهایم را با کش از بالا محکم بستم و مانتوی سفیدآبی‌مو با شال سفیدآبی و شلوار سفید برداشتم و پوشیدم، کیف و کفش آبی رنگم را برداشتم و موبایل و کیف پولم را تو کیفم قرار دادم و بعد از زدن کمی رژ و ادکلن از اتاق خارج شدم.

پایین پله‌ها با بابا روبرو شدم.

کوتاه سلام دادم که مثل همیشه بدون جواب دادن بهم گفت: -رضا دیگه نیست، با راننده‌ای که تازه استخدام کردم برو...راننده شخصی منه و یجورایی بادیگاردِ تو!

کیفم را تو دستم مشت کردم و باز نتونستم حرف بزنم، مثلاً چی میگفتم، مخالفت میکردم که زیر مشت و لگداش له میشدم!!

باشه‌ای زمزمه کردم و از دوتا پذیرایی بزرگ رد شدم و در را باز کردم که حیاط بزرگ و پر دارو درخت که هر طرفش یک نفر اسلحه به دست ایستاده بودند خورد!

در را بستم و پله‌های سفید رنگ را رد کردم و وارد حیاط شدم، به سمت در بزرگ مشکی رنگ رفتم و بازش کردم، یک نفر جوان با لباس فرم جلوی ماشین بابا ایستاده بود!

با دیدنم کوتاه تعظیم کرد و در پشت را برایم باز کرد.

نشستم و خودش را در بست و ماشین را دور زد و نشست و راه افتاد.

بدون اینکه حرفی بزنم خودش مستقیم به سمت آموزشگاه راند!

حدس درست بود، بابا مثل همیشه تمام برنامه‌هایم را برایش گفته بود!

جلوی آموزشگاه ایستاد و سریع پیاده شد و در را برایم باز کرد، بی حرف از کنارش رد شدم که گفت: -خانم من منتظر تونم اینجا!

برگشتم سمتش و گفتم: -لازم نیست برو ساعت یک بیا دنبالم!

سرش را تکان داد و گفت: -نه آقا گفتن هر جا رفتین منتظر تون بمونم.

چیزی شبیه سرنوشت

چیزی نگفتم و کلافه به سمت آموزشگاه رفتم...همینو کم داشتم...خوبه چشم دیدنمو نداره نمیدونم چی شده حالا  
برایم بادیگارد استخدام کرده!

از پله‌های آموزشگاه بالا رفتم که با مدیر آموزشگاه روبرو شدم...با دیدنم چادرش را جلو کشید و طبق معمول با  
جدیت گفت:- خانوم ابتهاج امروز دیر کردین؟

کیفم را تو دستم جابجا کردم و گفتم:- شرمنده خانم حسینی یک ذره سرم شلوغ شد!

سرش را تکان داد و گفت:- بفرمائید، بچه هارا بیشتر از این منتظر نذارید!

سرم را تکان دادم و با گفتن با اجازه از کنارش گذشتم.

در کلاس را باز کردم و داخل شدم، پنج نفر هنرجوی دختر که شاگردانم بودند، سریع بلند شدند و دست جمعی  
سلامی بلند دادند.

با لبخند گفتم:- سلام گل دخترا، خوبین؟

باز صدای شادشون بلند شد:- بله!

کیفم را رو میز گذاشتم و رو صندلی نشستم.

-خب دخترا یکی یکی نقاشی هایی که دیروز گفته بودم را بیارین ببینم.

اولین نفر آیدا دختر بور و چشم رنگی از سر جایش بلند شد و دفتر بزرگ نقاشی اش را روبرویم گذاشت...نقاشی  
درختی که دیروز بهشون آموزش داده بودم را عالی کشیده بود...همشون عالی بودند و واقعا علاقه مند!

هرچیزی رو که یادشون میدادم سریع تو ذهنشون ثبتش میکردند و رو کاغذاشون خالی میکردند!

هدف منم همین بود!

من خودمم از بچگی عاشق نقاشی و کاراته بودم و بزرگترین و تنهاترین خوبی که بابا در حقم کرده بود این بود که از  
بچگی هم کلاس نقاشی میرفتم هم کاراته!



چیزی شبیه سرنوشت

آزیتا میگفتم خلم! میگفت نقاشی مال روحیه‌ی لطیف و کاراته برای روحیه‌ی خشن و من کلا قاطی کردم!

اما من به حرفهایش تا به قول رزیتا به چرت و پرتهایش گوش نمیدادم.

بالاخره تایم کلاس تمام شد.

با خداحافظی از بچه‌ها از کلاس خارج شدم و بعد از خداحافظی از خانم حسینی از آموزشگاه خارج شدم.

راننده یا بقول بابا بادیگارد جلوی آموزشگاه بود، با دیدنم سریع پیاده شد و در را برایم باز کرد، سوار شدم و باز بدون اینکه من حرفی بزنم به سمت باشگاه راند.

.....

خسته و کوفته از باشگاه خارج شدم و سوار ماشین شدم، به سمت خانه رفتم، به ساعت نگاه کردم ساعت نزدیک شش بود که رسیدم خونه... تا دوش بگیرم و حاضر بشم هفت و نیم شد و میس کالهای افتاده از رزیتا تو گوشیم نشان از عصبانیتش داشت.

در حالی که روسری‌ام را رو سرم میکشیدم و تند تند از پله‌ها پایین رفتم و از در پشتی که تو آشپزخانه بود جیم زدم.

وارد کوچه پشتی شدم و تا سر خیابان پیاده رفتم.

از آنجا دربست گرفتم و مستقیم رفتم سمت خونه‌ی رزیتا اینا.

جلوی خونشون که رسیدیم موبایلم زنگ خورد، خودش بود تا جواب دادم با صدای دادش احساس کردم کر شدم:-  
بمیری تینا، بمیری!! آخه الاغ تو قرار بود ساعت پنج بیایی الان از هشت هم گذشته!

بی توجه به داد و قالاش پول تاکسی را حساب کردم و پیاده شدم و گفتم:- جیغ زن کر شدم بیا پایین مجتمع منتظرم، فقط ببین سوئیچتم بیار چون من با تاکسی اومدم.

چیزی شبیه سرنوشت

بدون حرف قطع کرد و پنج مین بعد حاضر و آماده با ریما و نیما دوقلوهایش با اخم روبرویم ایستاده بود!

دوقلوها را بوسیدم و بدون توجه به قیافه‌ی خشن رزی سوئیچ را از دستش قاپیدم و سوار ماشینش که جلوی مجتمع پارک بود شدم.

بالافاصله سوار شدند و نیما گفت: -خاله بابا گفت بریم پاساژ...اونجا دوستش یک مغازه‌ی بزرگ داره که همه جور لباسی داره آخه من و ریما هم لباس نداریم!...ریما حرف داداشش را تایید کرد و من

با لبخند در حالی که ماشین را روشن می‌کردم گفتم: -چشم چشم، هرچی شما بگی آقا کوچولو!

مغازه‌ی بزرگی که نیما ازش حرف میزد پراز لباس و کیف و کفش با برندهای عالی برای تمام سنین بود.

جنسها و مدلهايش انقدر خوب و قشنگ بودند که منی که تازه خرید رفته بودم باز چند دست لباس و مانتو خریدم!

رزیتا یک لباس شب بلند یاسی رنگ که به رنگ پوستش فوق‌العاده می‌آمد همراه کیف و کفش ستش و چند دست لباس دیگر خرید و برای ریما هم پیرهن قرمزی که خالهای ریز سفیدی به شکل برف بود همراه گل سر و کیف و کفش خرید و برای نیما هم کت و شلوار کوچکی همراه پیرهن و کفش خرید و با کلی کیسه، خسته و درمانده ساعت ده‌ونیم رفتیم خونه‌ی رزیتا اینا!

روی کاناپه‌ی کرم قهوه‌ای ولو شدم و گفتم: -بابا کلمو میگنه رزیتا، هم بدون اطلاع جیم زدم هم تا الان نرفتم خونه!

رزیتا خندید و گفت: -نترس بابا، تو امشب اینجا بمون بابا تا فردا فراموش میکنه قضیه رو!

با خنده لیوان آبی را که رزی به دستم داده بود را سرکشیدم و گفتم: -خوب میدونی اخلاق بابارو ها!

رزیتا کنارم ولو شد و درحالی که با تلفن شماره میگرفت گفت: -بابا با اینکه زیاد برام پدری نکرده اما اخلاقتو از حفظم!

گوشی را زد رو آیفون که صدای فرنود بلند شد که گفت: -جانم رزی؟

رزیتا گفت: -سلام فرنود، خسته نباشی، عزیزم من الان از خرید برگشتم خسته‌ام لطفا اومدنی شام بخر تینا هم اینجاست!

چیزی شبیه سرنوشت  
فرنود با خنده گفت: -عه زیزی قلو هم اونجاست!

جیغ زدم: -فرنود دارم میشنوما!

فرنود قهقهه زد که رزیتا گفت: - باز شروع نکنینا، فرنود زود بیا خداحافظ!  
مجال نداد فرنود حرف بزنه و سریع قطع کرد.

بلند شدم مانتو شالم را در آوردم و رفتم تو آشپزخانه.

خونهی رزیتا اینا با اینکه از خونهی آرزیتا بزرگتر بود اما من مدل و چیدمان آرزیتا اینا را بیشتر دوست داشتم... در  
کل سلیقهی آرزیتا بهتر بود!

سری به آشپزخانه زدم و در حالی که نگاهم رو عکس جدید ریما و نیما ذوم بود از رزیتا پرسیدم: -از مامان خبر  
داری؟

رزیتا در حالی که داشت موهای ریما را میبافت گفت: -آره هفته دیگه برمیگرده، تو باهاش صحبت نکردی؟

کنارش رو کاناپه نشستم و در حالی که کوسن مبل را بغل میگرفتم گفتم: -نه بابا، دلت خوشهها، اون کی به فکر من  
بوده که حالا دومیش باشه!

رزیتا آهی کشید و گفت: -آره والا همینو بگو، منم دوسه باری که باهاش صحبت کردم بهش زنگ زدم و گرنه  
مامان که اصلا یادش نمیفته ماهارو!

کامل برگشتم طرفش و پرسیدم: -اصلا من در عجبم مامان کی وقت کرد ماهارو به دنیا بیاره، اصلا با اون دک و پزش  
بیشتر بهش میاد تک فرزند داشته باشه تا سه تا دختر!!

رزیتا با خنده آروم بازویم را نیشگون گرفت و گفت: -بیخیال تینا!! مامان خودش تک فرزند خواسته مثلا آرزیتا تنها  
نباشه منو آورده بعد به هوای پسر تورو باردار شده که الحمدالله توام دختر شدی رو دستش موندی!

چیزی شبیه سرنوشت

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم: - تورو خدا همون بردیا لوس پسر شده چه گلی به سرِ بابا زده، بابا هم شاهکار کرد با این زن گرفتنش بیست سال ازش کوچیکتره!

رزیتا موهایش را باز کرد و درحالی که دستی لایشان میکشید گفت: -بابا مژگان هم سومین شوهرشه دیگه، بابا از سرشم زیادیه!

متعجب گفتم: -سومین! بابا من فکر میکردم فقط یکبار جدا شده!

رزیتا با خنده بلند شد و گفت: - خیر خانوم خوش خیال، مژگان خانم دوبار جدا شدند بابا سومین شوهرشه!

منم بلند شدم پشتش رفتم به آشپزخانه و پرسیدم: -رززی تو میدونی مامان دقیقا چند سالشه؟

رزیتا در حالی که در یخچال را باز میکرد با خنده سرش را به معنیه نه بالا برد که باعث شد جفتمون بلند بخندیم!

در همان حین در باز شد و فرنود با کیسه‌های غذا وارد خانه شد و خندان پرسید: - چخبره دوتا خواهرها صدای خندتون بالاست، اتفاقی افتاده؟

رزیتا به سمتش رفت و درحالی که کیسه‌ها را از دستش میگرفت گفت: -خسته نباشی عزیزم!

ریما پرید تو بغل فرنود و فرنود در حالی که موهایش را بوس میکرد در جواب رزیتا گفت: - سلامت باشی خانوم!...بعد روبه من گفت: -تو چطوری خواهرزن!

به سمتش رفتم و در حالی که باهاش دست میدادم گفتم: - خوبم، تو چطوری؟

نیما از اتاق خارج شد و خودش را تو بغل فرنود انداخت.

به کمک رزیتا رفتم و با هم میز را چیدیم.

چیزی شبیه سرنوشت

آن شب تو خونه‌ی رزیتا اینا خوابیدم و هیچ‌کس سراغی هم ازم نگرفت، مهم نبودم! ولی حتما بابا رفتم خونه سوال جوابم میکرد که اونم از سرِ یه ذره غیرتی که روم داره هست!!

.....

ساعت هشت با سروصدای نیما و ریما از خواب بیدار شدم.

داشتند حاضر میشدند برن مهد و سرِ لقمه دعواشون شده بود!

با خنده گونه‌ی جفتشون را بوسیدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم...

موهایم را از بالا جمع کردم و از سرویس خارج شدم.

رزیتا ریما و نیما را با سرویس فرستاده بود مهد و خودش داشت دولپی صبحانه میخورد.

کنارش نشستم و با خنده گفتم: -چطوری خواهر جونِ خوب میخوری؟

خندید که لقمه پرید تو گلویش و به سرفه افتاد...

کمی از لیوان شیرِ جلویم را خوردم و فنجانِ چایی را به سمتش هل دادم و گفتم: -پا خفه نشی!

چند قلب از چاییش را خورد و همراه سرفه گفت: -آدم خواهری مثلِ تو داشته باشه اصلا احتیاجی به دشمن نداره!

لقمه مربا آلبالویم را تو دهنم گذاشتم و در حالی که از پشت میز بلند میشدم گفتم: -خواهش میکنم نظرِ لطفته!

رزیتا پشت چشمی نازک کرد و پررویی زیر لب نثارم کرد.

مانتو و روسری و کیفم را از اتاق برداشتم و تنم کردم، درحالی که روسری‌ام را رو سرم مرتب میکردم روبه رزیتا که جلوی آشپزخانه ایستاده بود گفتم: -خب من دیگه برم، یه سری به خونه بزنم بعد برم آموزشگاه.

رزیتا سرش را تکان داد و گفت: -باشه مواظب خودت باش!

بوسی تو هوا برایش فرستادم و به سمت در رفتم و بازش کردم... کفشهایم را پوشیدم و رفتم بیرون... خواستم در را ببندم که رزیتا گفت: -تینا وایسا خریدات موند حواس پرت!

چیزی شبیه سرنوشت

دوباره در را باز کردم و کیسه‌های خرید را از دستش گرفتم و با یک چشمک به سمت آسانسور رفتم.

رفتم پایین و پیاده تا سر خیابان رفتم و منتظر تاکسی ایستادم... اولین ماشینی که جلویم ترمز زد یک مرسدس بنز قرمز رنگ بود که یک پسر حدود بیست‌هشت ساله با ته ریش و موهای طلایی که تکه‌ای ازش رو پیشانی‌اش ریخته بود و جذابتر نشانش میداد، بود!

تو دلم سوتی زدم و گفتم: -او لالا چه خوشتیپ!

لبخندی کوتاه از این فکر رو لبهایم ظاهر شد که باعث شد پسره تک خنده‌ی جذابی بره و بگه: -به چی میخندی خانوم، بفرما در خدمت باشیم!

به سرم زد سوار بشم!

بلکه تا خونه منو رسوند پول گرایه تاکسی موند تو جیبم!

کوتاه خم شدم و به پسره گفتم: -مسیرت تا کجاها میخوره!

خم شد در را باز کرد و گفت: -حالا تو سوار شو هر کجا شما امر کنید من میرم!

یک تای ابرویم را بالا دادم و نشستم تو ماشین... بوی عطر سردی تو مشامم پیچید و باعث شد کمی سردرد بگیرم.

پسره لبخندی زد و در حالی که دنده را عوض میکرد گفت: -خب شما مسیرت تا کجاهاست خانوم!

نگاهی به ساعتم انداختم که نه‌ونیم صبح را نشان میداد و گفتم: -من میرم الهیه!

لبخندش عمق گرفت و گفت: -عه پس هم مسیرییم ماهم خونمون همان دور و ور است!

یک آدامس از تو کیفم در آوردم و انداختم دهنم و گفتم: -چه خوب!

پسره دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: -من کیهان هستم!

بدون دست دادن بهش گفتم: -منم تینا هستم خوشبختم.

چیزی شبیه سرنوشت

دستش را عقب کشید و یک کارت از کنار فرمان برداشت و به سمتم گرفت و گفت: -گاهی یادی از مون بکن  
تینا خانم،

خوشحال میشم!

کارت را ازش گرفتم رویش را خواندم که نوشته بود "مهندس کیهان لطفی... آدرس یک شرکت ساختمان سازی و  
شماره موبایل و شماره دفتر هم روی کارت بود"، داخل کیفم قرار دادم گفتم: - وقت کنم حتما!... فقط شما الان باید تو  
شرکت باشید پس اینجا تو خیابون!

کوتاه نگاهم کرد و گفت: -اتفاقا داشتیم به سمت شرکت میرفتم که دیدمتون، راستش از سادگی و قیافه‌ی بدون رنگ  
و لعبت خوشم اومد، این روزها انقدر دخترا به خودشون سرخ آب سفید آب میزنن که آدم نمیدونه قیافه‌ی واقعیشون  
چه شکلیه اما تو فرق داری!

لبخندی مصنوعی زدم و تو دلم گفتم: -خب بابا خر شدم، بسه!!

حرفی نزدم... چند ثانیه که گذشت باز خودش گفت: -خب خانوم افتخار میدید یک فنجان قهوه در خدمت باشیم!

نگاهی دوباره به ساعت انداختم و گفتم: -متاسفم، بمونه برای یک وقت دیگه!

سرعت ماشین را کم کرد و گفت: -اوکی پس شام مهمان من، ساعت هشت بیا رستوران نارنج... میشناسی که!

دسته‌ی کیفم را دور انگشتم پیچیدم و گفتم: -بله بلدم ولی خ...

پیچید تو خیابان الهیه و گفت: -ولی بی ولی خانوم تینا حتما باید بیایید، منتظرم!

نگاهی به خیابان انداختم و مردد گفتم: -باشه خب فقط اگه نتونستم پیام ناراحت نشید لطفا!... الانم همینجا پیاده  
میشم ممنون.

کیهان ماشین را کنار خیابان، چند متر عقب‌تر از کوچمون نگهداشت و گفت: -خواهش میکنم خانوم خانوما، سلامت.

لبخندی کوتاه زدم، لحنش و لبخنداش اصلا حس بدی بهم منتقل نمیکرد و صمیمیتش جوری نبود که آدم را زده  
کند!

تشکر مفصلی ازش کردم و پیاده شدم، وارد کوچه شدم...

چیزی شبیه سرنوشت  
ماشین مشکی رنگ بابا که جلوی در پارک بود از سرِ کوچه معلوم بود.

کمی که نزدیکتر شدم بابا رو هم دیدم که جلوی در ایستاده بود و داشت با موبایلش صحبت میکرد.

یا خدایی زیر لب زمزمه کردم و روسری‌ام را کمی جلوتر کشیدم!!

هر قدم که به بابا نزدیک میشدم ضربان قلبم بیشتر میزد و هنوز به نگاه‌های آتیشیش و دست‌های سنگینش که رو صورت‌م فرود می‌آمد عادت نکرده بودم!!

جلویش که ایستادم آرام سلامی بهش دادم که بدونِ جواب با آن نگاه‌هایی که هر وقت عصبانی میشد، چشم‌هایش سرخ میشد اشاره کرد به داخل و آرام گفت: - برو تو!!

لبم را تو دهنم کشیدم و در حالی که فاتحه‌ام را میخواندم وارد حیاط شدم!

بابا هم پشت‌م وارد حیاط شد و با حرص در را کوبید!

تن منم با در لرزید و بابا داد که نه هوار کشید: - کجا بودی؟

آب دهنم را قورت دادم و گفتم: - خونه‌ی رزیتا!!

موبایلش را در آورد و تندتند شماره گرفت و بعد از چند ثانیه موبایلش را در گوشش قرار داد و گفت: - الو

فرنود، دیشب تینا خونه‌ی شما بود؟... خیلی خب!

قطع کرد و با لحن عصبی روبه‌م گفت: - گم شو تو!



چیزی شبیه سرنوشت

چشمی زیر لب زمزمه کردم و برگشتم و به سمت خونه پاتند کردم.

وارد پذیرایی که شدم باز صدای لوس و حال بهم زنه بردیا تو گوشم پیچید!

بی حرف از کنار مژگان که به لوس بازی های پسرش نگاه میکرد گذشتم و رفتم بالا تو اتاقم... دیرم شده بود، سریع لباسهایم را عوض کردم و بعد از کمی آرایش و زدن عطر از اتاق خارج شدم.

ساعت رو دستم ده ورعب صبح را نشان میداد و من حسابی دیرم شده بود!

وارد حیاط که شدم باز با بابا روبرو شدم که با اخمی وحشتناک پرسید: -باز کجا؟

-میرم آموزشگاه بابا، دیرم شده!

داد زد: -لازم نکرده امروز برو تو اتاق شب مهمون داریم!

لب باز کردم و گفتم: -بابا شب مهمون داریم من تا دو برمیگردم نم...

باز هوار کشید: -گفتم برو گمشو خونه دختره ی خیره سر رو حرف من حرف میزنی، گمشو از جلو چشمم!

دستم را مشت کردم و عقب عقب رفتم، دیگه به رفتاراش عادت کرده بودم و مثل بچگی هایم دم به دقیقه گریه نمی کردم!

وارد سالن شدم و تندتند از پله ها بالا رفتم، وارد اتاقم شدم و در را بستم و قفل کردم.

لباسهایم را با حرص در آوردم و زنگ زدم آموزشگاه، حسینی مدیر آموزشگاه سخت گیر بود و به هزار زحمت امروز را بهم مرخصی داد!!

چیزی شبیه سرنوشت

لعنتی زیر لب زمزمه کردم و نشستم پشت میز و لپ تا پم را باز کردم، آهنگ جدید مازیار فلاحی "عشق تو صدام" را پلی کردم و هدفون را تو گوشم گذاشتم و سرم را روی میز قرار دادم.

چشم‌هایم را بستم... مثل همیشه که وقتی ناراحت میشدم نفس‌هایم بریده میشده، باز هم نفس‌هایم بریده بریده شده بود!

صاف نشستم و دستم را روی سینه‌ام قرار دادم و چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم اما بی‌فایده بود!! دوباره نفس عمیق کشیدم اما باز هم بی‌فایده بود!

دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام مشت کردم و سعی کردم اکسیژن جذب کنم اما نمیشد که نمیشد! نه تنها اکسیژن نمیتونستم جذب کنم بلکه لحظه به لحظه داشتم بی‌حس تر میشدم. بزور بلند شدم و خواستم خودم را به در برسانم که نفس بریده رو زمین افتادم...

دستم را بزور دراز کردم و گلدان کوچک رو میز را برداشتم و با تمام توان نداشتم‌ام به در کوبیدمش!!

دیگر نفسی برایم نمانده بود و تمام دنیا در کسری از ثانیه جلوی چشم‌هایم سیاه شد!!

..

بزور لای پلک‌هایم را باز کردم و اولین چیزی که با چشم‌های تارم دیدم دیوار سفید روبرویم بود.

چشم‌هایم را بازبسته کردم تا کمی دیده‌ام بهتر شود.

چشم چرخاندم، آمنه خانم رو صندلی نشسته بود، با دیدن چشم‌های بازم با لبخند گفت: - الهی فداتون بشم تینا خانم به هوش اومدید، الان میرم پرستار رو خبر میکنم... بعد به سرعت از اتاق خارج شد.

با دستم که سرم توش نبود ماسک اکسیژن را از رو دماغ و دهنم برداشتم و خواستم نفس عمیقی بکشم که به سرفه افتادم.

پرستار وارد اتاق شد و با دیدن سرفه‌ی من سریع دوباره ماسک را رو دهنم قرار داد و تشر زد: - مگه نمیبینی نمیتونی درست نفس بکشی برای چی ماسک رو بر میداری!

سرم را چک کرد و گفت: - نیم ساعت دیگه دکتر میاد برای معاینه اگه مشکلی نبود مرخصی!

سرم را کوتاه تکون دادم و آمنه خانم با لهجی غلیظ شیرازیش گفت: - دستت درد نکنه خانم دکتر سلامت باشید! پرستار با لبخند گفت: - من دکتر نیستم مادر جان پرستارم،

خواهش میکنم وظیفمونه...

بعد از چک وضعیت مریض بغل دستیم از اتاق خارج شد.

نمیدونم چقدر گذشت که با ورود دکتر بالاخره آمنه خانم دست از حرف زدن و پند و نصیحت کشید!!

دکتر بعد از معاینه و نوشتن نسخه‌ی داروهایم و با تاکید استفاده‌ی همیشگی از اسپری اکسیژنم مرخصم کرد.

..

تازه تو اتاق خوابم برده بود که در بی‌هوا باز شد و در کمال تعجبم بابا وارد اتاق شد.

صاف رو تخت نشستم که بابا چند قدم نزدیکم شد و با اخم همیشگی که چاشنی صورتش بود پرسید: - بهتر شدی؟

چیزی شبیه سرنوشت  
فقط تونستم سرم را تکان بدهم!

بابا کمی مکث کرد و گفت: -امشب شام مهمون مهمی داریم دوست ندارم اینجوری بیایی جلوی من... متوجه هستی که  
چی میگم؟ میخوام شیک باشی و سر حال و گرنه...

حرفش را ادامه نداد و من تو دلم کاملش کردم، وگرنه من میدونم و تو کمر بند ورنی نازنیم!

حرفی نزد بابا هم از اتاق خارج شد.

با هوفی دوباره رو تخت دراز کشیدم و آرنجم را رو چشمهایم قرار دادم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم و بخوابم اما  
سرفه‌ی خشک و خالی که احساس میکردم میخواست نفسم را بگیرد اجازه‌ی خواب را بهم نمیداد!<sup>TM</sup>

دستم را رو گلویم فشار دادم و محکم و با تمام تمانم فشار دادم، سرفه‌های خشک و خالی امانم را بریده بود، انقدر  
گلویم را فشار دادم که احساس خفگی کردم.

دستم را برداشتم و که دوباره و اینبار شدیدتر سرفه‌هایم شروع شد و باز نفس کم آوردم.

بزور بلند شدم و از رو میز اسپری را برداشتم و دوبار پشت سرهم تو دهنم اسپری کردم.

نفسم برگشت!

دستم را به میز گرفتم و کمی خم شدم و بعد از چند سرفه‌ی پشت سرهم حالم کمی جا آمد.

..

ساعت هشت شب بود آمنه خانم وارد اتاقم شد و با دیدنم که جلوی لپ‌تاپم نشسته بود آروم رو گونه‌اش زد و  
گفت: -خدا مرگم بده خانم جان هنوز آماده نشدید، مهمان پدرتون آمدند، پدرتون گفتند پیام صداتون کنم برین

پایین!

بی خیال سرم را تکان دادم و بلند شدم.

موهایم را از بالا محکم با کش جمع کردم و زیرسارافون سفید رنگم را همراه شلوار سفید و شال و سارافون فیروزه‌ای رنگ به تن کردم و بدون هیچ آرایشی تنها زدن کمی عطر همراه آمنه خانم رفتم پایین.

بابا و مهمانش و مامان و مژگان همراه هم تو سالن رو میبل‌های سفیدسرمه‌ای سلنتی نشسته بودند و فنجان‌های قهوه ایشان دستشان بود.

مامان که نمیدونم کی برگشته بود اول از همه متوجه‌ام شد و با لبخند گفت: -به‌به تینا خانم خوبی؟

با حرفش همه‌ی سرها به سمتم چرخید و مهمان بابا با حالت خاص خودش که بقول رزیتا دختر کش بود بلند شد و ابروهای پرپشتش تنها ترین زیبایی صورتش بود و حالت ابروهایش قیافه‌ای خشن اما جذاب را مهمان صورتش تیغش کرده بود.

با سلامی کوتاه نزدیکشان شدم بابا با لبخند روبه مهمانش گفت: -کامیارخان ایشون دختر کوچیکم تینا هستند!

دستِ دراز شده‌ی کامیار را بی‌اعتنا رد کردم و بابا با نگاه عصبی روبه‌م گفت: -ایشون هم شریک جدید و پسر دوست قسم خورده‌ی من کامیارخان هستند!

چیزی شبیه سرنوشت

خوشبختی زیر لب زمزمه کردم و جوابم همچینینی کوتاه بود!

کنار مامان نشستم که پرسید: - خوبی بابات میگفت حالت بد شده بود؟

پوزخندی به مادرانه‌هایش زدم و بدون جواب پرسیدم: - چطور شد زود برگشتین خانم رزیتا که میگفت هفته‌ی دیگه میاین؟

مامان دستهایش را توهّم تاب داد و با اخم گفت: - برای یکی از دوستهام مشکلی پیش اومد مجبور شدیم برگردیم!

آهانی گفتم و نگاهم را به سمت مژگان که طبق معمول که سعی داشت جلب توجه کند سوق دادم، اما کامیار بی خیال تر از این حرفها بود و بی‌محلّیش به مژگان عجیب حالم را خوش میکرد!

سیب‌سبزی از میوه‌خوری بزرگ جلویم برداشتم و مشغول پوست گرفتنش بودم که با صدای که روبهم گفت: -  
تیناجان بلند شو با کامیار خان برو انبارو نشونشون بده، انکار برق هزار ولتاژ بهم وصل کردند!

آخه یکی نیست به این مثلا پدر بگه چرا من؟ مگه انبار نگهبان نداره؟ بعدشم خودت اینجا چیکاره‌ای؟

لب باز کردم و گفتم: - من آخ..

بابا میون حرفم پرید و با تحکم گفت: - بلند شو!

دوباره گفتم: - خودتون که هستید بعدش..

باز بابا با عصبانیت نگاهم کرد و خواست حرفی بزند که کامیار زودتر روبهم گفت: - نکنه من ایرادی دارم که از اومدن باهام امتنا میکنید؟

لبخندی زورکی زدم و گفتم: -نه ولی خب انبار که نگهبان داره، میتونید بگید همه جارو نشونتون بده، بعدشم خود بابا ک...

بابا با چشمهایی سرخ شده میان حرفم پرید و گفت: -من کار دارم دختر جان میدونی که!!

اشاره‌ای به ساعت کرد!!

آهان! حالا فهمیدم چی شد!!

الان موقع عیش و نوش پدرجان بود!

بی‌میل از جایم بلند شدم که کامیار هم بلند شد.

با دستم به درب خروجی اشاره کردم و خودم با قدمهای آرام به سمت در رفتم.

در را باز کردم و رفتم بیرون.

از پله‌های سفید رنگ پایین رفتم و راهم را به سمت باغ کج کردم... کامیارخان هم دنبالم می‌آمدند و جای بابا خالی

که بفهمد هیچ اهمیتی به مهمانش نمیدهم!

خودش را بهم رساند و با لحن تمسخرآمیزی گفت: -شما همیشه به مهمانها تون اینقدر احترام میگذارید؟

زیرچشمی نگاهش کردم و حرفی نزدن!

صدای پوزخندش رو اعصابم خدشه کشید و ای لعنت به این شانس من که باید هرکس و ناکسی رو کنار خودم تحمل کنم.

نگهبان انبار که مردی چهارشونه بود با دیدن من کوتاه سرش را تکان داد و از جلوی در کنار رفت.

چیزی شبیه سرنوشت

اسلحه‌ی تو دستش بد تو چشم بود و من با اینکه از وقتی چشم‌هایم را باز کرده بودم این چیزها را دیده بودم اما هنوزم خوف می‌کردم!

نفسی عمیق کشیدم و وارد انبار شدم، چراغ را روشن کردم کامیار چشم چرخاند بین کارتونهای پر داروی تو انبار و قدم زنان به سمت درب پشتی انبار رفت.

به سمتش قدم برداشتم و تا بهش برسم در را باز کرد و وارد اتاقک یا بقول من قتلگاه شد!!

اونجا از نظر من قتلگاه بود!

جایی که هزاران آدم بیگناه شایدم گناهکار از نظر بابا که یا از دستورش سرپیچی کرده بودند یا هر کوتاهی کوچکی که منجلب به کشتنشان شده بود! مثالشان هم فرهاد بود که از خیلی وقت پیش برای بابا کار میکرد و معامله‌گر خوبی بود اما نمیدونم یکبار چه شده بود که تو معامله اشتباه کرده بود و پول قلبی بهش داده بودند و همان باعث خالی شدن گلوله توی سرش شد که هنوزم صدای گلوله تو سرم اکو میشه!

دستی رو صورت تم کشیدم و به کامیار که با پوزخند به درو دیوار خونی نگاه میکرد چشم دوختم!

برگشت سمتم و یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: -نه خوشم اومد بابات خودش یکپا برای خودش ساواک!!

عصبی پوزخندی نثارش کردم که جفت دستهایش داخل جیبش گذاشت و با چند قدم خودش را روبرویم قرار داد و گفت: -اما برام جای سوال چطور تا حالا لو نرفته یا دستگیر نشده!

جفت ابروهایم را به معنیه ندانستن بالا دادم و گفتم: -شما اومدین داروها رو ببینید و یا منو سوال پیچ کنید!

تک خنده‌ای کرد و بی حرف از کنارم رد شد و همانطور دست به جیب شروع کرد قدم زدن بین قوطی‌های داروها اما به هیچ‌کدام دست نمی‌زد!

کنارش رفتم و پرسیدم: -نمی‌خواین داروها رو چک کنید، یا فقط می‌خواین به قوطی‌ها نگاه کنید!

کامل به سمتم چرخید و نگاهش را تو چشم‌هایم خیره کرد و گفت: -نمیدونستم باید از شما دستور بگیرم!



چیزی شبیه سرنوشت

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: - نخیر لازم نیست از من دستور بگیری فقط اگر نمیخواهین دارهارو ببینید من برم چون کار دارم و مثل بعضیا الاف نیستم!

فاصله‌ی بینمان را پر کرد و اینبار با نگاهی عصبی به چشم‌هایم خیره شد و چانه‌ام در کسری از ثانیه تو دستان پرزورش اسیر شد!

چانه‌ام را جوری فشار داد که گفتم الان میشکند میفته تو دستات!

هرقدر زور زدم ازش فاصله بگیرم نشد که نشد!

چشم‌تو چشمم خیره بود و عصبی نفس میکشید!

دلیلی برای عصبانی شدنش نمیدیدم!

من که حرفی نزده بودم!

چانه‌ام را رها کرد و در یک آن محکم تو آغوش کشیدم!

سرش را کنار گوشم برد و شماره‌شمرده گفتم: - من خوشم نیامد کسی متلک بارم کنه خانوم!

دفعه‌ی آخرت باشه از این غلطا میکنی وگرنه جور دیگه‌ای باهات تسویه حساب میکنم گرفتی که!

تو آغوشش داشتم باز نفس کم می‌آوردم از بس سفت بغلم کرده بود!

بزور نفس میکشیدم و مردک هم انکار قصد ول کردنم را نداشت!

هرچی دست‌وپا زدم هرچی بهش فشار آوردم بی‌فایده بود و انکار نمی‌فهمید!

بیحال شده بودم که بالاخره از آغوشش جدایم کرد و بدون نگاه بهم گفت: - بغلت کردم هوا برت نداره، این کارو کردم

تا بلکه حرفام بهتر تو مخت بره! خواست از کنارم رد بشه که مجبوری دستش را گرفتم، داشتم خفه میشدم قطعاً اگر

اسپریم به دستم نمی‌رسید می‌مردم!

چیزی شبیه سرنوشت

با خشم به سمتم برگشت و دهن باز شده‌اش با دیدن رنگ کبودم بسته شد و هل کرده جفت بازوهایم را گرفت و گفت: -چت شد تو یهو؟

نای حرف زدن نداشتم و احساس میکردم یکی داره از تو گلومو فشار میده!

منو تو آغوشش بلند کرد و به سرعت از انباری خارج شد!

فقط صدای بسته شدن در را شنیدم و دنیا در دیدم سیاه شد!

ooooo

چشم‌هایم را که باز کردم تو اتاقم بودم و کپسول بزرگ بالای سرم نشان از بد بودن حالم داشت!

هیچ کس تو اتاق نبود و من تو تاریکی روشنی اتاق تونستم ساعت یک شب را تشخیص بدهم!

ماسک را از رو دهنم برداشتم و آرام چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم و بلند شدم.

دل دردم از شدت گرسنگی بود و چاره‌ای جز پایین رفتن نداشتم!

در را که باز کردم با آمنه خانم روبرو شدم، با دیدنم آرام زد رو صورتش و گفت: -الهی دورت بگردم تیناجان برای چی بلند شدی تو الان باید استراحت کنی!

در اتاقم را بستم و گفتم: -خوبم آمنه خانم شما چرا تا الان بیدارید؟

آمنه خانم دستهایش را روی هم گذاشت و گفت: -والا مادر اومدم بهت سر بزخم نگرانت بودم، نمیدونی چه حالی بودی وقتی پسره آوردت خونه!

آهی کشیدم و تو دلم با پوزخند گفتم: -باز به معرفت تو که نگرانی، پدر و مادرم که اصلا منو آدم حساب نمیکنن!

دستی رو صورتم کشیدم و گفتم: -گرسنمه آمنه خانم، چیزی داریم!

آمنه خانم دستش را پشتش قرار داد و گفت: -آره مادر از شام کلی مونده بریم پایین بهت بدم!

همراه آمنه خانم رفتم پایین و بعد از کمی غذا با کلی تشکر راهیه اتاقم شدم اما خوابم نمیبرد!

چیزی شبیه سرنوشت  
هرکاری کردم یک لحظه هم نتوانستم بخوابم.

بلند شدم و رفتم تو بالکن!

رو صندلی نشستم و دستهایم را تو آغوش گرفتم، هوا سرد بود اما برای من که از درون انکار آتیش گرفته بودم خیلی  
هم خوب بود!

خیره‌ی باغ تاریک بودم که متوجه شدم یک نفر سیگار به دست توی باغ قدم میزند!

متعجب بلند شدم و کمی که دقت کردم کامیار خانِ اخمو را تشخیص دادم.

یک دستش به جیب پالتویش بود و دست دیگرش سیگار بود!

عقب‌عقب رفتم و وارد اتاقم شدم.

روی تخت نشستم و موبایلم را برداشتم.

خبری نبود، کسی را نداشتم ازم خبر بگیره! حالا چی میشد گاهی رزیتا یادی ازم میکرد، آزیتا که بقول خودش هزارتا  
کار داره و دوستی هم نداشتم که باهاش وقت بگذرونم!

پوفی کوتاه کشیدم و دستهایم را زیر سرم قرار دادم و رو تخت دراز کشیدم.

○○○○○

از سالن که خارج شدم بابا و کامیار را دیدم که سیکار کشان تو باغ قدم میزدند.

کاش راهی داشتم که بدون اینکه متوجه‌ام بشن برم بیرون اما غیرممکن بود!

اول از همه بابا دیدتم، طبق معمول اخم کرد و جواب سلامم را نداد.

کامیار اما چند قدم بهم نزدیک شد و با لحن آرامی که انکار هزاران متر با کامیار دیشب فرق دارد گفت: - سلام  
صبحت بخیر، حالت بهتره!

سرم را کوتاه تکان دادم و گفتم: - خوبم ممنون!

جفت دستهایم را تو جیبهایم فرو کرد و گفت: - بابت دیشب متاسفم امیدوارم خوب باشی!

چیزی شبیه سرنوشت

یک‌تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: - خوبم، حالا اگر اجازه بدید برم، دیرم شده!

کوتاه سرش را تکان داد و عقب رفت.

از کنارش گذشتم و اولین قدم را که برداشتم صدای بابا بلند شد که پرسید: - کجا؟

زیر لب لعنتی بهش فرستادم و غر زدم: آخه تو که میدونی کجا میرم برای چی میپرسی؟!

برگشتم سمتش و گفتم: - آموزشگاه، دیرم شده!

بابا نزدیکم شد و گفت: - لازم نکرده برو تو، خوبه میدونی مریضی، مهمون هم داریم، امروز نرو!

چشمم را تو کاسه‌ی سرم چرخاندم و گفتم: - من مریض نیستم، کامیار خان هم مهمان نیستند، بعدشم دیروز هم نرفتم اخراج میشم!

بابا عصبی نگاهم کرد و گفت: - میشی که بشی، مگه تو به پول نیاز داری؟

با حرص رویم را برگرداندم و گفتم: - همه چی پول نیست، الانم میرم سعی میکنم زود پیام!

خواستم دوباره حرکت کنم که باز بابا داد زد: - تینا باز زبون درآوردی؟

وقتی میگم نرو یعنی نرو!

عصبی دستم را مشت کردم و خواستم برگردم خونه که صدای کامیار که طرف صحبتش بابا بود بلند شد که گفت: -  
بذارید برن، من که کاری ندارم، در ضمن مثل اینکه یادتون رفته من دیگه میهمان نیستم، شریکیم و یجورایی نصف  
بیشتر سرمایه مال منه!

صدای نرم شده‌ی بابا بلند شد که گفت: - اون که صدالبته کامیار خان بر منکرش لعنت ولی دوست ندارم دخترم رو  
حرفم حرف بزنه، همین!

برگشتم سمتشون که کامیار به نگاه به من روبه بابا گفت: - بذارید بره، اصلا یک کاری میکنم خودم میرسونمش  
اینطوری عالی میشه!

چیزی شبیه سرنوشت

از لبخندی که رو لبهای بابا نشست اصلا خوشم نیامد!

کامیار که رفت روبه بابا گفتم: -چرا قبول کردید، من که راننده دارم!

بابا محکم بازویم را گرفت و با فشار بدی که بهش داد گفت: -این پسر آینده‌ی روشن من، زیاد بهش نپر، اگه ناراضی

باشه خودم زنده‌زنده چالت میکنم! فهمیدی که!

دلَم هزار تیکه شد از آن همه بی‌مه‌ری و باز دم نزدَم!

بابا بازویم را رها کرد و به سمت آلاچیق وسط باغ پاتند کرد!

چند مین که گذشت بالاخره کامیار سروکله‌اش پیدا شد!

کنارم قرار گرفت و دستش را پشتم قرار داد و گفت: -بریم؟

با اخم دستش را از دور کمرم باز کردم و گفتم: -دیرم شده!

با لبخند محوی در را باز کرد و بیرون رفتیم، به ثانیه نکشید که در پارکینگ باز شد و همان راننده شخصی بنده

ماشین کامیار را جلوی پایش نگهداشت و پیاده شد!

کوتاه تعظیم کرد و رفت داخل خانه.

خواستم در ماشین را باز کنم و سوار بشم که کامیار سریع در را باز کرد و با سر اشاره کرد سوار بشم.

سوار شدم و در را بست و خودش دور زد نشست.

به ساعت تو دستم نگاه کردم!

دیر بود!

تا میرسیدم هم نیم ساعت تاخیر داشتم.

حتما حسینی ایندفعه جدی تذکر میده!

پوفی کشیدم و دستم را رو پیشانی‌ام گذاشتم.

نگاه زیرچشمی کامیار را حس میکردم و اصلا رفتار تغییر کرده‌اش را متوجه نمیشدم!

کلافه به ساعت تو دستم که نشان از دیر کردنم میداد نگاه کردم و فکر کردم ایندفعه حتما حسینی اخراج میکنه... اما فکرم به ثانیه نکشید که با برخورد محکم ماشینی به ماشین کامیار هین بلندی کشیدم و برگشتم به عقب.

ماشین سفید شاستی بلندی بود که از پشت به ماشین کامیار زده بود.

کامیار عصبی کمر بندش را باز کرد و پیاده شد منم دنبالش!

کنار ماشین ایستادم... کامیار به سمت درب راننده رفت که طرف خودش پیاده شد و من چشم‌هایم از تعجب گرد شد!

ای خدا این اینجا چیکار میکنه!

شانس منو ببین تورو خدا!

حالا خوبه اصلا یادم نبود بهش!

کامیار عصبی از شانهاش هلش داد که اون بی توجه به کامیار دستش را عقب زد و با لبخند به سمتم آمد!

رو برویم ایستاد و گفت: - به به خانم تینا، پارسال دوست امروز آشنا!

خبری از تون نشد خانوم!

دهنم را باز کردم حرفی بزنم که کامیار از پشت محکم به شانهاش زد و گفت: - ببینم سرکار خانومو از کجا میشناسی! من خواستم حرفی بزنم که کیهان زودتر از من برگشت و ریلکس به کامیار گفت: - قبلا سعادت آشنایی رو باهاشون داشتم!

کامیار خشن نگاهم کرد و درحالی که نگاهش روی من بود از کیهان پرسید: - اونوقت از کجا؟

کیهان خواست حرفی بزند که من زودتر گفتم: - حالا چه فرقی میکنه من دیرم شده!

چیزی شبیه سرنوشت

کامیار دوباره نگاهِ عصبیش را تو صورتِ تو دخت و گفت: - تو حرف نزن ببینم، بعد رو کرد سمت کیهان و دوباره گفت: -  
خب؟

کیهان نگاهش را به منهُ تقریباً ترسیده دخت و گفت: - حالا چه فرقی داره، فعلاً زنگ بزن افسر بیاد!

کامیار نگاه از ماشینها گرفت و رو بهم گفت: - سوار شو!

بدون توجه به حرفش خواستم خودم را هم را بکشم برم که سریع مچ دستم را گرفت و با فشار بدی که به مچ دستم  
وارد کرد در ماشین را باز کرد و هلم داد تو ماشین و در را بست!

از تو آئینه‌ی ماشین که نگاه کردم دیدم یه چیزی به کیهان گفت و آرام چندبار زد رو شونشو برگشت اومد سمت  
ماشین و سوار شد و سریع دور زد!

متعجب پرسیدم: - کجا میری من دیرم شده!

بدون حرف راه خونه رو در پیش گرفته بود که با صدایی تقریباً بلند گفتم: - باتوام میگم کجا میری؟

نگاهم کرد و با نگاهی عصبی گفت: - میریم خونه، اول من از بابات بپرسم که خبر از گندکاریات داره بعد!

عصبی دستم را مشت کردم و گفتم: - به تو چه آخه روانی، میگم دیرم شده، نمیفهمی!

یک لحظه احساس کردم گونه‌ام گزگز کرد!

مرتیکه با پشت دست کوبید تو صورتم!

دستم را روضورتم کشیدم و عصبی و محکم با کیفم چندبار کوبیدم تو صورتش!

با دستش محکم مچ دستم را گرفت و فشار داد، جوری که مطمئن بودم کبود میشه!

جیغ خفه‌ای کشیدم و سعی کردم مچ دستم را آزاد کنم اما نشد!

جوری فشار میداد که دلم میخواست فریاد بکشم!

ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد و برگشت سمتم!

چیزی شبیه سرنوشت

مچ دستم را رها کرد و چهره‌ی سرخ از خشمش را روبروی صورتم قرار داد و پرسید: -اون پسره کی بود؟

درحالی که مچ دستم را ماساژ میدادم گفتم: -به توجه!

به ثانیه نکشید که باز چانه‌ام تو دستش اسیر شد!

نگاهش را تو نگاهم دوخت و با نگاه خشنش داشت وادارم میکرد جوابش را بدهم!

آب دهنم را قورت دادم و گفتم: -اون روز تو خیابان باهاش آشنا شدم!

پوزخندش داشت وادارم میکرد خفه‌اش کنم!

دستش را از چانه‌ام جدا کردم و صاف نشستم، مچ دستم ماساژ میدادم که صدایش را شنیدم که گفت: -بابات میدونه

چه غلطایی میکنی یا خودم بهش بگم؟

دستم را مشت کردم و آرام گفتم: -من کاری نکردم!

ماشین را به حرکت درآورد و گفت: -باشه حالا وقتی به بابات گفتم متوجه میشی!

از حرص داشتم خفه میشدم و چقدر دستان مشت‌شده‌ام تمایل داشتند رو گلویش بنشینند و نفسش را بند بیاورند!

جلوی در ماشین را نگهداشت، زودتر از من پیاده شد و به سمت در رفت!

سریع پیاده شدم و خودم را بهش رساندم.

خواست وارد حیاط بشه که از پشت تیشرتش را کشیدم که برگشت سمتم و با اخم کوتاه سرش را به معنیه چیه

تکان داد!

لبم را با زبانم تر کردم و بزور گفتم: -میشه به بابام چیزی نگی!

نگاهش رنگ پوزخند گرفت و در کسری از ثانیه پوزخندش رو لبهایش هم نشست و دستش را تو جیبش گذاشت و

با ژست جالبی که گرفته بود پرسید: -اگه کاری نکردی چرا نمیخوای به پدرت چیزی بگم؟

سرم را پایین گرفتم و گفتم: -واقعا کاری نکردم من ولی خب اخلاق بابا خوب نیست، بفهمه اصلا نمیداره جایی برم!

سکوتش باعث شد نگاهش کنم!



چیزی شبیه سرنوشت

جفت ابروهایش را بالا داد و گفت: -منم همینو میخوام اتفاقا!

قلبم تندتند زد و تا خواستم حرفی بزنم بدون توجه بهم وارد حیاط شد!

سریع دنبالش وارد حیاط شدم و خواستم به سمتش برم که با دیدن بابا که کنارش بود منصرف شدم و ترسیده و با قلبی لرزان به سمت خانه رفتم!

وارد پذیرایی شدم از کنار اسب بزرگ گوشه‌ی سالن گذشتم و به سمت پله‌ها رفتم، تندتند پله‌ها را طی کردم و به سمت اتاقم رفتم، در را باز کردم و وارد اتاق شدم.

کیفم را روی تخت انداختم و به سمت پنجره رفتم.

پرده را کنار زدم که دیدم بابا و کامیار در حال صحبت باهم هستند!

قلبم تندتند میزد و خدا خدا می‌کردم چیزی به بابا نگه!

پرده را انداختم و به سمت کمد رفتم، لباس‌هایم را با لباس راحتی‌هایم عوض کردم و خواستم به سمت تختم برم که درِ اتاق بشدت باز شد و بابا وارد اتاق شدم!

فاتحه‌ی خودمو خوندم و از استرس لب‌پایینمو جوییدم!

بابا نزدیکم شد و با اخم و عصبانیت نگاهی به چشم‌های نگرانم کرد و گفت: -چیکار کردی دختره‌ی بیشعور، چه گ...ی خوردی که این پسره می‌گه مواظبت باشم!

داد زد: ها-ها-ها!!!

یکه‌ای خوردم و دست‌هایم را توهم تاپ دادم، داد بابا دوباره بلند شد و اینبار گونه‌ام هم سوخت!

چیزی شبیه سرنوشت

بازویم را فشار داد و من در کسری از ثانیه به زمین پرتاپ شدم و پشت کمرم به عسلی کنار تخت برخورد کرد و احساس کردم نفسم رفت!

دستم را به زمین تکیه دادم و خواستم بلند بشم که بازویم سوخت و پشتش و جز جز بدنم آتش گرفت!

بابا در حالی که کمر بندش را توی جان و بدنم فرود می آورد پشت سرهم با عصبانیت میپرسید: چه غلطی کردی دختره‌ی بی صاحب! چه گه... ی خوری ها!

دیگه جونمی برایم نمونده بود و سرفه میکردم و باز نفس کم آوردم!

دستم را روی گلویم فشار دادم سعی کردم نفس بکشم و نمیشد که نمیشد!

سعی میکردم دستم را به کیفم برسانم و اسپریم را بردارم اما دستم چون تکان خوردن نداشتند!

با خودم گفتم اینبار دیگه کارم تمومه!

صدای قدمهای بابارو شنیدم که دور شد و در رو کوبید!

دیگه بی حال بی حال پایین تخت افتادم و آخرین لحظه‌ی زندگیم بود که در بشدت باز شد و چشمهای تیره‌ام کامیابِ اخمو را رصد کرد!

سریع بلندم کرد و روی تخت خوابوندم و کپسول بالای سرم را روشن کرد و ماسک را روی دهن و دماغم قرار داد!

با دستهای لرزان بزور دستم را روی ماسک قرار دادم و پشت سرهم چندبار نفس کشیدم!

دسته‌هایم که نه کل بدنم میلرزید!

چشم‌هایم را بستم و بزور بغض جا خشک کرده رو گلویم را قورت دادم!

صدایش را شنیدم که پرسید: خوبی؟

پوزخندی رو لبهایم نقش بست!

چیزی شبیه سرنوشت  
آره خوب که نه عالی بودم!

حرفی نزدم که دستم را توی دستش گرفت... بزور دستم را از لای دستش بیرون کشیدم و روی پیشانی ام قرار دادم!  
حالم اصلا خوب نبود و فقط دلم میخواست تنها باشم و از ته دل گریه کنم!

لعنت به من شانس گندم!

لعنت به اون پسره که نمیدونم از کجا یهو سروکله اش پیدا شد!

آخه مگه من چیکار کرده بودم!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم سرخورد!

دستش رو صورتم نشست و اشکم را گرفت!

با عصبانیت دستش را از رو صورتم کنار زدم و ماسک را از دهنم برداشتم و با صدایی خفه گفتم: - پاشو برو بیرون!

چند ثانیه مکث کرد و بعد با صدایی که ناراحتی توش بود گفت: - معذرت میخوام اصلا فکرش را نمیکردم بابات  
اینجوری باهات رفتار کنه!

حرفی نزدم که دوباره صدایش بلند شد: - از فردا خودم میبرم میارمت!

با حرص نگاهش کردم و گفتم: - تو بیجا کردی، مگه تو کی هستی؟

پاشو برو

چشم‌هایش را کوتاه بست و وقتی باز کرد چشم‌هایش سرخ بود،

دهانش را باز کرد حرفی بزند که صدای موبایلم تو فضای اتاق پیچید!

نیمخیز شدم کیفم را بردارم که کامیار زود از من کیفم را برداشت و به دستم داد!

موبایلم و برداشتم که اسم خانوم حسینی رو موبایلم روشن خاموش میشد!

چشمم را تو کاسه‌ی سرم چرخاندم و تماس را برقرار کردم.

-بله!

صدای همیشه جدیدش تو گوشم پیچید که گفت: -خانم ابتهاج، مثل اینکه اینروزها اصلا موقعیت آمدن به آموزشگاه را ندارید خانم!

آهی کوتاه کشیدم و گفتم: -بله متاسفانه راست...

پرید تو حرفم و گفت: -دیگه دلیل هاتون رو قبول ندارم خانوم، با این حساب فردا بیاید برای تسویه حساب و تمام!

لبم را جوئیدم و کوتاه گفتم: -حتما، خداحافظ!

بدون جواب بهم تلفن را قطع کرد.

با حرص گوشی را روی زمین کوبیدم که کل تجهیزاتش ریخت زمین!

عصبی بلند شدم و روبه کامیار داد زدم: -همش تقصیر تو! بیشعور حالا خوب شد از کاربی کار شدم، خوشت اومد برای بابام خودشیرینی کردی خوبت شد اینجوری کتک خوردم، راحت شدی، حالا پاشو گمشو بیرون!

بلند شد روبرویم و ایساد و چشم‌های سرخش را نمیتوانستم چگونه معنا کنم!

چیزی شبیه سرنوشت

دستی روی صورتش کشید و از اتاق خارج شد!

از درد کمرم لبم را به دندان گرفتم و با چکیدن اشکم روی گونه‌ام، رو تخت نشستم.

سرم را روی بالشت گذاشتم و دمر خوابیدم.

اشک‌هایی که میریختم رو بالشتی‌ام را خیس کرده بود!

کم‌کم چشمانم داشتند گرم خواب میشدند که در اتاقم به صدا درآمد!

سیخ نشستم که درد کمرم شدت گرفت، لعنتی زیر لب فرستادم و آرام گفتم: -بله؟

در باز شد و آرزیتا خواهر بزرگم وارد اتاق شد!

لبخندی مصنوعی در مقابل لبخندش زدم که با دیدن صورتم یک لحظه چشم‌هایش گرد شد و به سمت آمد!

رو برویم و ایساده و متعجب پرسید: - تینا صورتت چرا کبوده؟

دستی رو قسمتی که آرزیتا بهش اشاره کرده بود کشیدم که از درد صورتم جمع شد!

اصلاً متوجه نشده بودم!

لبم را تو دهنم کشیدم و حرفی نزدم!

آرزیتا کنارم نشست و دستم را توی دستش گرفت و پرسید: -خب، نمیخوای بگی چی شده؟

پر شدن اشک را توی چشم‌هایم حس کردم و سرم را با بغض روی شونه‌اش قرار دادم!

سرش را روی سرم گذاشت و با صدایی ناراحت گفت: -الهی قربونت برم، باز بابا ناحق کتکت زد!

چیزی شبیه سرنوشت

سرم را برداشتم و با آهی کوتاه گفتم: -چیزی نیست، دیگه عادت کردم!

چانه‌ام را گرفت و سرم را به سمتش چرخاند و با چشم‌هایی که دودو میزد گفت: -خب بگو ببینم چی شده؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم: -ولش کن، ارزش نداره!... بچه‌ها کجان!

آزیتا پوفی کشید و درحالی که بلند میشد گفت: -بیرون، پشت باغ دارن توپ بازی میکنن!

آهانی زمزمه کردم و منم متقابلاً بلند شدم و پرسیدم: -چه عجب اومدی، یک هفته‌ای بود ازت خبری نبود!

آزیتا به میز تحریرم تکیه داد و گفت: -آره دیگه میدونی که سرم شلوغه، اون دوتا پسرا هم پدرمو درآوردن از بس شلوغ میکنن،

امروزم برای تولد مامان اومدم!

ابروهایم را توهم گره زدم و پرسیدم: -تولد مامان!

آزیتا دست‌هایش را بغل کرد و پرسید: -یادت نبود!

دستی داخل موهایم کشیدم و گفتم: -نه اصلاً!... کادو خریدی؟

آزیتا سرش را تکان داد و گفت: -آره... بعد به سمت کیفش رفت و جعبه‌ی کوچکی را ازش بیرون آورد.

یک انگشتر بزرگ نقره بود.

خیلی قشنگ بود و مامان هم که عاشق انگشتر حتما میپسندید!

لبخندی زدم و گفتم: -خوشگله!

آزیتا خواست حرفی بزند که در اتاق بی‌هوا باز شد و آردین پسر کوچیک آزیتا وارد اتاق شد!

چیزی شبیه سرنوشت

با لبخند به سمتش رفتم و بغلش کردم، گونه‌اش را محکم بوسیدم که اخم کرد و خودشو تو بغل مامانش انداخت و گفت: -جیس دارم مامان!

آزیتا بوسش کرد و باهم از اتاق خارج شدند!

نفس عمیقی کشیدم و حالا من چی بخرم برا تولد مامان!

ای خدا چه گیری افتادیم ها!

خدا لعنتت کنه کامیارا!

رو صندلی نشستم و دستم را زیر چانه‌ام زدم و ذل زدم به قلبهای کوچیکی که بالای میز تحریرم روی دیوار نصب بود!

واقعا کلافه بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم، کمرم هنوز درد میکرد و شاید یک دوش میتونست کمی از دردش را کم کند.

بلند شدم و به سمت حمام رفتم.

کش موهایم را باز کردم و بعد از تنظیم آب رفتم زیر دوش!

آب که به بدنم میخورد از درد لبم را به دندان میگرفتم.

بزور نیم‌ساعت زیردوش دوام آوردم خودم را گربه‌شور کردم.

جلوی آینه‌ی حمام ایستادم و به صورت کبودم خیره شدم و باز لعنتی به کامیار فرستادم!

پوفی کشیدم و خیسی موهایم را گرفتم و شروع کردم سشوار کشیدن با کلیپس بالای سرم جمعشان کردم و از حمام خارج شدم.

چیزی شبیه سرنوشت  
ساعت نزدیک دوظهر بود و من حسابی گرسنه.

بعد از پوشیدن لباس زیرام تیشرت آبی آسمانی با شلوار مشکی تنم کردم و کمی نرم کننده و کرم پودر و رژگونه زدم که کبودی صورتم نامعلوم شد و از اتاق خارج شدم.

از پله‌ها که پایین رفتم بوی کشک بادمجان به دماغم خورد که باعث شد با اخم صورتم را برگردانم!  
از همان بچگی از کشک بادمجان متنفر بودم و آمنه خانم هم اینو میدونست و حتما کار آزیتا بود این پیشنهاد چون برخلاف من اون عاشق کشک بادمجان بود!

وارد آشپزخانه شدم و با اخم روبه آمنه خانم گفتم: آمنه خانم من از گرسنگی رو به موتم، حالا چی بخورم!

آمنه خانم لبخندی مهربان به صورتم پاشید و گفت: -نگران نباش دخترم برات سوپ جو درست کردم الان میارم برات!

لبخندی کوتاه رو لبم نشست و چندمین بعد یک کاسه‌ی پر سوپ جلویم بود!

تمامش را خوردم و بعد از تشکر از آمنه خانم خواستم از آشپزخانه خارج بشم که با بابا روبرو شدم!

با اخم پرسید: -کجا؟

از کنارش گذشتم و گفتم: -میرم بالا!

صدایش را شنیدم که گفت: -لازم نکرده برو بشین سرمیز!

بعد روبه آمنه خانم خیلی دستوری گفت: -ناهارو آماده کن!

صدای چشم گفتن آمنه خانم را شنیدم و با عصبانیت به سمت میز ناهارخوری رفتم.



چیزی شبیه سرنوشت

همه دورِ میز جمع بودند و آمنه خانم و نرگس سوپ و کشک بادمجان با نون و آب و دوغ و سبزی و زیتون و... رو روی میز چیدند و با گفتنِ با اجازه به سمت آشپزخانه رفتند.

بازم فقط کمی سوپ ریختم و مشغول شدم، خیلی ظهیر مسخره و کسل کننده‌ای بود.

آزیتا که درگیر پسر کوچیکش بود و مامان هم مشغول سوپ خوردن بود و بابا و کامیار هم که داشتند درمورد شریک جدیدی که کامیار میگفت خیلی وقته باهاش رفیقه و موردِ اعتمادِ صحبت میکردند و مژگان هم که سرگرم پسرِ لوس و عزیزِ بابا بود!

-خاله برام دوغ میریزی؟

با صدای رادین پسر بزرگ آزیتا به سمتش برگشتم و با لبخند گفتم: - چشم عزیزم... لبخندی زد و لیوانش را جلو آورد.

بعد از خوردنِ دوغش روبه بابا گفت: -باباخان اجازه هست من برم توپ بازی!

بابا لبخندی نثارش کرد و گفت: - آره پسرم برو!

رادین خندان بلند شد و به سمت حیاط پشتی رفت!

حالا اگه این دختر بود بابا حتی نگاهش هم نمیکرد!

غذا که تمام شد همه به سمت سالن مهمان رفتند الا من که جیم زدم و رفتم حیاط پشتی پیش رادین!

با دیدنم خوشحال توپش را به سمتم شوت کرد و شروع کردیم توپ بازی!

تو اوج بازی بودیم که صدای کامیار را از پشت شنیدم که گفت: -منم بازی!

چیزی شبیه سرنوشت

هر دو به سمتش برگشتیم و رادین سریع توپ را به سمتش شوت کرد و اینبار با کامیار هم بازی شد!

رو صندلی نشستیم و نفسی تازه کردم، خواستم نفس عمیق بکشم که باز نفس کم آوردم... لعنتی اصلا یادم نبود، نباید اینهمه میدوئیدم!

دستم را روی گلویم گرفتم و خواستم بلند بشم که نتونستم!

رادین زودتر متوجهم شد و با دو خودش را به سمتم رساند و گفت: - خاله، خاله خوبی؟

بزور گفتم: - برو از اتاقم تو کیفم اسپری کوچیکی هست، زود برام بیار!

کامیار به سمتم آمد و رادین به سرعت به سمت خانه رفت!

کامیار خواست دستم را بگیرد که به شدت دستم را عقب کشیدم و شروع کردم سرفه کردن!

تا رادین برسه احساس کردم نفسم دیگه یاریم نمیکنه!

دیگه چشم‌هایم داشت سیاه میشد که کامیار اسپری را روی دهانم قرار داد و دوسه بار پشت سرم هم توی دهنم اسپری کرد!

آب دهنم را قورت دادم و نفسی عمیق کشیدم، دستانم چون پیدا کردند و اسپری را از دست کامیار گرفتم و تو دستم فشار دادم.

لحن عصبیش تو گوشم اگو شد: - خب تو که وضعیتتو میدونی، این لعنتی رو از خودت دور نکن!

بلند شدم و دست رادین نگران را گرفتم و زیر لب گفتم: - به تو ربطی نداره!... بدون توجه به واکنشش با رادین به سمت در رفتیم و وارد پذیرایی شدیم!

ooooo

\_تینا برای مامان کادو نگرفتی؟

نگاهی به رزینا که این سوال را پرسیده بود کردم و با لبهای برچیده گفتم: - نه، میخوام پول بدم بهش، بیرون نرفتم.

چیزی شبیه سرنوشت

رزیتا از کیسه‌ی طلایی رنگِ تو دستش روسری سرمه‌ای که طرح‌های طلایی قشنگی داشت بیرون آورد و گفت: -بیا اینو کادو کن بده!

روسری را از دستش گرفتم و گفتم: -چه قشنگه، پس خودت چی؟

یک بسته‌ی مشکی بیرون آورد و گفت: -اول میخواستم همان روسری رو بدم بعد این دستبند رو دیدم خوشم اومد اینو خریدم!

به دستبند طلایی پر از نگین خیره شدم و گفتم: -قشنگه، دستت درد نکنه... ببینم چقدر پول روسری دادی!

رزیتا چپ‌چپ نگاهم کرد و خواست حرفی بزند که در باز شد و آرزیتا سرش را داخل اتاق آورد و گفت: -زود باشید دیگه بابا همه جمع شدند فقط شماها نیستید!

پوفی کشیدم و پرسیدم: -کیا هستند؟

آرزیتا صدایش را یواش کرد و گفت: -همه، حتی خانوم مری!

با چندش صورتم را جمع کردم که باعث خنده‌ی آرزیتا و رزیتا شد!

مری دختر دوست‌صمیمی مامان بود که لحن حرف زدنش آدمو حرص میداد، اسمش مرینا بود و مامانش با کلاس و کلی ناز مری صداش میکرد و برخلاف مامان من خیلی رو تک دخترش حساس بود!

با حرص دستی به موهایم کشیدم و به همراه رزیتا با کادوهامون از اتاق خارج شدیم و از پله‌ها پایین رفتیم.

دورتادورِ خونه مهمان بود و من چقدر متنفر بودم از این مراسم‌ها!

بعد از احوالپرسی گوشه‌ی سالن نشستیم و لیوان آب‌آلبایم را تو دستم تکان دادم.

نگاهم رو مرد جوانی که تازه وارد سالن شد ثابت ماند!

خدای من، چه صورتش ساده بود و دلنشین... کت طوسی رنگش عجیب به تنش می‌آمد!

با احساس سنگینی نگاهی چشم از آقاهه گرفتم و نگاه رنگ شب کامیار گره خورد!

چیزی شبیه سرنوشت  
بلند شد و نگاه ازم گرفت.

به سمت همان آقا رفت و بعد از احوالپرسی و خوش و بش با دست به سمتی که بابا نشسته بود اشاره کرد و باهم کنار  
بابا رفتند.

بابا بلند شد و کامیار بعد از این که پسره رو معرفی کرد، کوتاه سرش را خم کرد و برگشت و سمت من قدم برداشت.  
سریع سرم را به سمت چپ برگرداندم که نگاهم به مامان افتاد که با آن آرایش غلیظ و موهای طلایی روشنش عین  
یک عروسک شده بود!

-اوهم، اوهم!

با اکراه سرم را به سمتش چرخاندم.

یک تای ابرویش را بالا داد و دست به بغل با حالتی خیلی مرموزانه پرسید: -ببینم خانوم شما همیشه ذل میزنید به  
مردای غریبه؟

چشم از نگاهش گرفتم و خیلی رک گفتم: -بستگی به مردش داره!

ندیده میتونستم خشم تو نگاهش را تصور کنم!

نشستنش کنارم را حس کردم و صدایش کنار گوشم که گفت: -مثل اینکه کتک اوندفعت فایده نداشته اینبار باید  
خودم

دستبکار بشم " باعث شد از خشم ضربان قلب بگیرم و چقدر سعی کردم برنگردم و نکوبم تو دهنش!

دستم را مشت کردم و سعی کردم نشنیده بگیرم حرفش را.

بی فایده بود چون دوباره گفت: -مثل اینکه گوشات هم سنگین شده خانوم!

با حرص برگشتم سمتش و بدون حرف بلند شدم و رفتم سمت رزیتا... کنارش نشستیم و یک موز از رو عسلی جلویم برداشتم و رو پیشدستی حلقه حلقش کردم.

ریما که بغل مامانش بود دستهاشو باز کرد و خودشو انداخت تو بغلم، دوتا موز حلقه شده برداشت و گفت: -خاله مامانم نمیداره موز بخورم!

خواستیم حرفی بزنم که رزیتا آروم زد رو دست ریما و گفت: -نمیری تو دختر همین الان یک موز به بزرگی خودت خوردی!

خندیدم و چیزی نگفتم، میدونستم ریما عاشق موز!

یک ساعت به بگو بخند گذشت تا کیک را آوردند.

بزرگ بود و شکل گل.

کنار مامان نشستیم و بعد از عکس و کادو... کیک بریده شد!

بهترین و گرون ترین کادوی مامان را بابا بهش داد... یک گردنبند برلیان که درخشش از چند فرسخی چشم آدمو میزد!

ساعت یازده شب بود که شام هم صرف شد اما مهمانی تا دو شب ادامه داشت.

از صدای آهنگ سردرد گرفته بودم بخاطر همون بدون اینکه مامان بابا بفهمن رفتم تو اتاقم و کلافه رو تخت دراز کشیدم.

صدای موزیک تا بالا میومد و من از سردرد حالت تهوع گرفته بودم.

چیزی شبیه سرنوشت

چشم‌هایم تازه روی هم رفته بود که با باز شدن در یک ضرب چشم‌هایم را باز کردم.

متعجب و کیج به کامیارِ اخمو و کاملاً جدی چشم دوخته بودم که بارِ دوم با صدای بسته شدنِ محکمِ در هراسان سر جایم نشستم.

به سمتم قدم برداشت...خواستم بلند بشم که کنارم رو تخت نشست و با جدیتی تو نگاهش موج میزد پرسید: -تو این پسره رو میشناسی؟

چشم‌هایم کاملاً گرد شد و پرسیدم: -کدوم پسر؟

اخمش شدت گرفت و گفت: -سوالمو با سوال جواب نده!

منم متقابلاً اخم کردم و گفتم: -خب باید بفهمم منظورت کدوم پسره یا نه!...من نمیدونم تو کیو میگی!

کمی مکث کرد و گفت: -همون که چشم ازش برنمیداشتی!

کمی فکر کردم و ناخودآگاه گفتم: -آها همون پسره خوشتیپه!

چشم‌هایش سرخ شد و سریع با صدای بلند گفت: -آها پس بگو چشم‌تو گرفته!

لبمو کج کردم و گفتم: -برو بابا حالت خوش نیست انکار تو!

خواستم بلند بشم که دستم را محکم گرفت و دوباره جدی تر از قبل پرسید: -میشناسیش؟

کوتاه گفتم: -نه!

چشم‌هایش سوالی شد و پرسید: -پس چرا نگاه ازش برنمیداشتی؟

چشمم را تو کاسه‌ی سرم چرخاندم و گفتم: -چه ربطی داشت، آدم به هرکی نگاه میکنه باید بشناستش!

کمی نگاهم کرد و گفت: -نه ولی نگاهت یه جور دیگه بود انکار ازش خوشتر اومده بود!

شیطنتم گل کرد و گفتم: -آره خب تیپش عالی بود، قیافشم بهتر از تیپش!

نفهمیدم چی شد فقط احساس کردم گونه‌ی چپم گزگز میکنه!

عینِ دیوانه‌ها با مشت افتادم به جوش و مشت‌های ضعیفِ من برای هیکلِ گول‌مانند کامیار هیچی نبود!

انقدر زدمش و موهاشو کشیدم که خودم خسته شدم.

بلند شدم و با تمامِ ناتوانی‌ام لگدِ محکمی به شکمش زدم که پایم درد گرفت... نفس زنان عقب‌عقب رفتم و روی صندلی نشستم...

نفس گرفته بود... سریع اسپری رو از رو میز برداشتم و گذاشتم تو دهنم... چندبار پشت سرهم تو دهنم اسپری کردم و صاف نشستم... نگاهم تو نگاه یخش نشست!

برخلاف چند دقیقه پیش که نگاهش پراز خشم بود الان هیچی رو نمیشد تو نگاهش خوند!

از جایش که بلند شد کمی ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم.

روبرویم ایستاد و از بازویم گرفت و بلندم کرد، قدم تا وسطای بازویش بود، قد کوتاه نبودم اما در مقابلِ گولِ تشنی مثل کامیار حکایت مورچه و فیل بود!

-خیلی غدی!

این حرف را زد و با فشارِ محکمی که به بازویم داد از اتاق خارج شد.

داد زدم: -غد خودتی، بی، شخصیت!

بعید دونستم توی اون همه سروصدا بشنوه صداموا!

پوفی کشیدم و با قفل کردنِ در رو تخت دراز کشیدم.

موبایلم را برداشتم و وصل شدم تو نت... یکساعتی الف تو نت چرخ می‌زد که کم‌کم خوابِ مهمانِ چشم‌هایم شد و

موبایل به دست خوابم برد!

چیزی شبیه سرنوشت

با صدای جاروبرقی از خواب بیدار شدم، کف دستم را به پیشانی‌ام کوبیدم و با کشیدن پوفی بلند نگاهی به ساعت موبایلم که هشت صبح را نشان میداد کردم... خوابم می‌آمد ولی مگر با آن صدا میشد خوابیدا!

بلند شدم و تلوتلو خوران به سمت حمام رفتم.

لباسهایم را از تنم کندم و بعد از تنظیم آب رفتم زیر دوش...

از حمام که خارج شدم ساعت نه‌ونیم بود... لباسهایم را پوشیدم و بعد از سشوار موهایم روی شانه‌ام رهاشان کردم و کمی نرم‌کننده به دست و صورت‌م زدم و از اتاق خارج شدم... خونه سوت و کور بود...

به سمت آشپزخانه رفتم که آمنه خانم تنها در حال جمع و جور کردن آشپزخانه بود...

-سلام آمنه خانم بقیه کجان؟

با صدایم به سمتم برگشت و با چهره‌ی خسته‌اش لبخندی مهمانم کرد و گفت: -سلام دخترم صبحت بخیر... آقا و کامیار خان صبح زود رفتن بیرون و مژگان خانم هم بردیا جان رو برد بیرون و ملکا خانم (مامانم) هم همین نیم‌ساعت پیش رفتند باشگاه!

سرم را تکان دادم و خواستم از آشپزخانه خارج بشم آمنه خانم گفت: -صبحانه نمیخوری تیناجان؟

سرم را بالا دادم و زیر لب نه گفتم و دوباره رفتم بالا تو اتاقم... کلاهم زرشکی پشمم را سرم کشیدم و سوئیشرت هم‌رنگش را پوشیدم و رفتم پایین و وارد حیاط شدم...

قدم زنان به سمت پایین باغ میرفتم و صدای سیاوش قمیشی گوشم را نوازش میکرد "عشق آدم هر جا که باشه، یادش آرزو می‌سازه، پس به یاد اون شروع کن با یه آرزوی تازه".... هوای سرد بهمن ماه سوز داشت و آسمان هم انکار بغضش گرفته بود...

نفسی عمیق کشیدم و صدایی آرام از پشت انباری توجهم را جلب کرد.

آرام نزدیک دیوار شدم و ایستادم.

صدایش واضح نبود اما صدای مردی بود که آرام گفت: -چشم‌قربان، فقط فعلا من تازه چنتا از شنودهارو تونستم جاساز کنم و امشب هم قراره باهاشون برم سر معامله و احتمالاً جای داروهارو بتونم حدس بزنم... یا علی خدانگهدار!



چیزی شبیه سرنوشت

قلبم ایستاد!

خواستم عقب عقب برم که در یک ثانیه چشم تو چشم هم شدیم و نگاهمون هردو متعجب و کمی ترسیده بود!

آب دهنم را قورت دادم!

اینکه همون پسر هست!

نگاهش چقدر قشنگ بود!

آرام پرسید: - تو کی هستی؟

چشم ازش گرفتم و در حالی که به پشت سرم نگاه میکردم گفتم: - تو پلیسی؟

نگاهش کلافه شد و هی لب باز میکرد حرفی بزنه هی پشیمون میشد، به خودم اومدم و دوباره پرسیدم: - تو همونی

نیستی که دیشب تو مهمونی بودی اون عنتر هم میگفت شریکشی و بهت اعتماد داره!

کوتاه سرش را تکان داد و پرسید: - عنتر کیه؟

اخمامو توهم کردم و گفتم: - همین کامیار دیگه!

کمی گوشه‌ی لبش چین خورد و دستی رو لبش کشید و گفت: - آره من اونم، تو کی هستی؟

- منم تینام، دختر ایرج!

جفت ابروهایش بالا پرید و گفت: - چه جالب، پس تینا تویی؟

اخم کردم و پرسیدم: - میشناسی منو؟

اینبار فقط ابروی چپش بالا رفت و آرام گفت: - کامیار یه چیزایی ازت میگفت!

زیر لب فحشی نثار کامیار و هفت جدش کردم و دوباره پرسیدم: - نگفتی تو پلیسی!

گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و جفت دستهایش مشت شده بود.

چیزی شبیه سرنوشت

لبخندی پر ذوق زدم و گفتم: -چه باحال من همیشه دوست داشتم یک پلیسو از نزدیک ببینم...نگران نباش من به هیچ کس هیچی نمیگم برادر!

چشم‌هایش گرد شده بود و خیره‌ی چشم‌های خندانم بود!

با دیدن نگاهش بزور جلوی خنده‌ام را گرفتم و پرسیدم: -چرا اینجوری نگاه میکنی؟

دستی رو صورتش کشید و گفت: -واقعا به کسی نمیگی؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: -نه، قول میدم!

-آخه...

دست به کمر پرسیدم: -آخه چی؟

دارم میگم قول میدم دیگه، قول!

مثل خودم دست یه کمر ایستاد و گفت: -چجوری آخه، مگه نمیگی دختر ابرجی؟

با شک گفتم: -خب؟

- پس چرا میخوای به کسی نگی؟

شانه‌هایم را بالا دادم و گفتم: - چون دل خوشی از بابا و کاراش ندارم!

از خدومه باندشون کمپیکون شه!

هر اطلاعاتی هم خواستی خودم در خدمتم قربان!

بعد به حالت نظامی ادای احترام کردم!

سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیره اما اینبار ناموفق بود، خندید و چقدر لبخندش قشنگ بود!

صاف ایستادم و پرسیدم: - چطور تو با بابا و کامیار نرفتی؟

موبایلش را داخل جیبش قرار داد و گفت: -امروز روز استراحت منه، از فردا هر جا میرن منم هستم!

چیزی شبیه سرنوشت

آهانی گفتم و با صدای شلیک جفتمون به سمت عقب برگشتیم!

نگاهی به هم انداختیم و به سمت جایی که صدا میمود حرکت کردیم.

کامیار اسلحه‌اشو تو دستش فشار داد و نگاه عصبیش بین منو آقا پلیسه بود و نگاه من ترسیده به پسر جوان غرق در خون جلوییم!!

نگاهم را لرزان به سمت بالا سوق دادم و روبه کامیار که نفس نفس میزد داد زدم: -آشغال بی همه چیز برای چی کشتیش، تو آدم نیستی...-

پشت دستش محکم با دهنم برخورد کرد و من شوری خون رو تو دهنم حس کردم!.

عصبی به سمتش یورش بردم و محکم از سینش هل دادم... تلو تلو خوران کمی عقب رفت و باز به سمتم اومد دستش را بلند کرد بزنه تو صورتم که دستی محکم دستش را گرفت.

صاحب دست همان آقا پلیسه بود!

کامیار متعجب نگاهش را بهش دوخت و پرسید: -چیکار میکنی یزدان ول کن دستمو!

پلیسه که حالا فهمیده بودم اسمش یزدان گفت: -چرا میزنی مگه چیکار کرده؟

کامیار بزور دستش را از دست یزدان کشید و گفت: -تو چرا طرفداریشو میکنی؟ به توچه؟

یزدان نگاهی کوتاه بهم کرد و گفت: -طرفداری نمیکنم اما توام حق نداری بیجا دست روی یه دختر بلند کنی!

کامیار پوزخندی زد و روبه من به یزدان گفت: -تو که نمیدونی این دختر چقدر سرتقه، رو بدم بهش میخواد تو همه چیز دخالت کنه!

عصبی با آرنجم محکم کوبیدم تو شکمش که کمی اخم کرد و اینبار شدت ضربه‌اش جوری بود که محکم با زمین برخورد کنم!

یک لحظه احساس کردم نفسم رفت!

دستم را رو زمین فشار دادم و خواستم بلند بشم که نشد.

یزدان خواست به سمتم بیاد که کامیار محکم هلش داد عقب و خودش دستم را گرفت، بزور دستم را از دستش کشیدم که دوباره زمین خوردم، اینبار محکم و با زور دستم را کشید و بلندم کرد و کشان کشان به پشت سرش برد!

داخل سالن هلم داد و داد زد: -آمنه، آمنه!

آمنه خانم سریع بدو بدو خودش را بهم رساند و خواست حرفی بزند که کامیار با داد گفت: -پاشو برو اسپری اکسیژنشو بیار زود!

آمنه خانم بیچاره با گفتن چشم بلند شد و سریع دور شد و بدن من انکار زیادی درد کشیده بود که داشت کم کم بی حس میشد!

کف دستم را روی سرامیک سرد سالن گذاشتم و چشم‌هایم را بستم آمنه خانم اسپری را روی دهانم قرار داد و چندبار پشت سرهم تو دهنم اسپری کرد، پشت سرهم نفس عمیق کشیدم و حالم کمی جا آمد!

سرم را که بلند کردم نگاهم به نگاه نگران کامیار برخورد کرد، سریع نگاهش را دزدید و با لحنی خشن گفت: -آخرین بارت باشه از این غلط میکنی، جلوی اون پسره دوست ندارم دست روت بلند کنم، دورورش ببینمت اونم میفرستم قبرستون...

پوزخندی زدم و به هزار زحمت بلند شدم و گفتم: -غلط کردی تو، مگه شهر هرته

برگشت سمتم و با چند قدم خودش را بهم رساند و گفت: -حالا ببین، فکر میکنی اون پسره میثم برا چی کشته شد؟ بهش گفته بودم حواسش به تو باشه که با یزدان برخورد نکنی اما سهل‌انکاری کرد و نتیجش شد مرگ!

حواستو جمع کن من با کسی شوخی ندارم، باباتم رو حرف من نه نمیاره، یعنی نمیتونه نه بیاره همه سرمایه و پولش بستگی به کار من داره زیاده روی کنه دودمانشو به باد میدم، خانوم کوچولو حواست باشه تو الان تو مشت منی، من دوست ندارم کسی که یه ذره حتی یه سر سوزن نسبت بهش حساسم رو حرفم بیاره، فهمیدی؟

از حرص به نفس نفس افتاده بودم

دستی رو صورت تم کشیدم و سرتقانه تو نگاهش ذل زدم و گفتم: -نه نفهمیدم توام هیچ گ...ی نمیتونی بخوری!

سردیِ سرامیک تا مغزِ استخونم نفوذ کرد وقتی مشتت محکم با بازویم برخورد کرد و من نفس بریده نقش زمین شدم!

نفسم بند آمد و قلبم ضربانش کند شد... چشم‌هایم سیاهی رفت و در کسری از ثانیه در حالی که از لاب‌لایِ پلک‌هایم قیافه‌ی یزدان را تشخیص میدادم، چشم‌هایم بسته شد.

دستی دستم را فشار میداد اما نمیتوانستم چشم‌هایم را باز کنم ولی صدای آمنه‌خانم را تشخیص میدادم که اسمم را صدا میزد!

بزور لب باز کردم و گفتم: -آب!

چند مین بعد دستی کمکم کرد بلند شدم و کمی چشم‌هایم را باز کردم

آمنه‌خانم کنارم بود... ماسک را از رو صورت تم کشید و کمکم کرد کمی آب بخورم.

نفسی کشیدم و سرم را به پشتیه تخت تکیه دادم... سرم درد میکرد و احساس میکردم یه چیزی تو سرم ذوق‌ذوق میکنه... دستی رو سرم کشیدم که متوجه شدم باند پیچی شده!

آمنه‌خانم دستم را گرفت و گفت: - نکن عزیزم دردت میگیره، الهی دستش بشکنه بی‌انصاف... بعد آهی کشید و

گفت: - تو استراحت کن من برم یه چیزی بیارم بخورم گشنته!

گشنه‌ام بود اما بدنم آنقدری درد میکرد که اهمیتی به گرسنه بودنم ندم!

آمنه‌خانم که از اتاق خارج شد بالا‌فاصله بابا وارد اتاق شد!

چیزی شبیه سرنوشت

آخمش مثل همیشه رو صورتش بود و طبق معمول بدون توجه به سرووضع و اینکه چه بلایی سرم آمده با عصبانیتی کنترل شده گفت:- دختری بی شعور باز چه غلطی کردی که کامیاب عصبی بود نفهم چرا نمیخواهی بفهمی همه‌ی شراکت و پول و سرمایه‌ی من دستشه... نزدیک تر شد و انگشت اشاره‌اش به سمتم گرفت و با عصبانیت گفت:- حواستو جمع کن تینا اگه این یارو شراکتشو باهام بهم بزنه سرمایه‌ام از هم بیاشه خودم میکشتم... داد زد:- فهمیدی؟

با بغضی خفه‌کننده فقط نگاهش کردم آخه به اینم میگن پدر!

سرم را بی حرف برگرداندم که از اتاق خارج شد... اشکهایم رو گونه‌هایم ریخت و بازویم بد درد میکرد!

دستم را روی بازویم گذاشتم که از درد اخمی رو پیشانی‌ام نشست و لبم را به دندان گرفتم!

همانطور دست به بازو و اشک ریزان باز سرم را به پشتیه تخت تکیه دادم و خیره‌ی لوستر شدم که صدای بازوبسته شدن اتاق آمد و بوی عطر سرد کامیاری که تا حد مرگ ازش متنفر بودم تو مشامم پیچید!

نگاهش نکردم، اصلاً توجهی بهش نکردم... قدم‌هایش هی نزدیک تر می‌شد... کنارم توقف کرد و نگاه خیره‌اش را متوجه میشدم.

اشکهایم هنوز خشک نشده بود و انکار رو بدنم وزنه‌ی هزار کیلویی بود و رو سرم انکار هاونگ میکوبیدن، چشم‌هایم از شدت درد و گریه باز نمیشد و قلبم تیکه تیکه بود!

من دیگر تینای سابق نمیشدم!

مطمئن بودم!

کمی که گذشت صدایش بلند شد:- شنیدی که میگن زبان دراز سرسبز میدهد بر باد!... حکایتل توعه، خیلی کله شقی و من اصلاً از لآدمهای غد و یکدنده خوشم نمیاد!

حرفی نزد، با اینکه دلم میخواست بلند بشم و با دستهایم خفه‌اش کنم اما واقعا توانش را نداشتم

چیزی شبیه سرنوشت  
بغض را قورت دادم و احساس خفگی میکردم...

چند ثانیه که گذشت دوباره گفت: - دختر شیرینی هستی اما لجباز... آهی کشید و گفت: - چند روزی مسافر  
برگشتنی تصمیم دارم با بابات درباره‌ات صحبت کنم شاید زن حرف گوش کنی شدی!

جوری برگشتم سمتش که احساس کردم گردنم شکست!

چشم‌های گرد شده‌ای بارونیم انکار زیادی برایش جالب بود که خیرشان بود و چرا تو نگاهش چیزی باور نکردنی  
معلوم بود!

چیزی مثل احساس... احساس خواستن!

باورم نمیشد!

من ازش متنفر بودم!

قلبم تالاپ تالوپ میکرد و حالم اصلا خوش نبود!

لبهای خشک شده‌ام را بزور از هم باز کردم و با بغض گفتم: - خفه شو!

با حرفم چندباری پشت سرهم پلک زد و با اخم پرسید: - چی گفتی؟

داد زدم: - گفتم خفه شو و پاشو گمشو بیرون!

دستی رو صورتش کشید و با آهی چند قدم عقب عقب رفت و با گفتن درستت میکنم اتاق را ترک کرد!

همزمان با بسته شدن در هق هقه منم شکست!

دستمال کاغذی از رو عسلی کنار تخت برداشتم و اشک‌هایم را پاک کردم... خواستم بلند بشم که آمنه خانم با سینی  
تو دستش وارد اتاق شد... سینی را روی میز قرار داد و به سمتم آمد... کمکم کرد بلند شدم و پرسید: - کجا میری؟

دستم را از دستش کشیدم و گفتم: - میرم دستشویی!

سرش را تکان داد و گفت: - باشه دخترم زود بیا غذا تو بخور ضعیف شدی!

چیزی شبیه سرنوشت  
چیزی نگفتم و با آهی کوتاه وارد دسرویس شدم!

از گرسنگی و ضعف حالت تهوع گرفته بودم.

غذایم که تمام شد، آمنه خانم سینی رو برداشت و با نگاه به صورتم آرام گفت: -الهی بشکنه دستش ببین چی به  
روزت آورده!

حرفی نزدم...

بلند شد از اتاق خارج بشه که پرسیدم: -آمنه خانم مامان کجاست؟

آمنه خانم دراز باز کرد و در جواب من گفت: -رفتن خرید دخترم، مثل اینکه پس فردا عروسیه پسر دوستشونه!

کوتاه سرم را تکان دادم و رو تخت دراز کشیدم!

باید از فردا دوباره برم باشگاه!

کارمو که از دست دادم ولی باشگاه و باید برم!

چشمم را روی عکس سه نفره‌ی بچگی‌های منو آزیتا و رزیتا دوختم و بابا هیچ وقت مارو آدم حساب نکرد... چه بچگی  
چه بزرگیمون!

اما حالا برای بردیا جونشم در میره!

چرا چون پسره، نسلش منقرض نمیشه!

هوفی کشیدم و بلند شدم رفتم جلو آئینه ایستادم!

باند سرم را باز کردم و بلوزم را از تنم کندم... بازویم کبود بود و گوشه‌ی لبم هم پاره شده بود

بالای پیشانی‌ام فقط دو تا بخیه خورده بود...

باند تازه را روی پیشانی‌ام گذاشتم و چسب زدم... لباسهایم را عوض کردم نشستم پشت میز و لپ‌تاپم را روشن  
کردم... وصل شدم توننت...



چیزی شبیه سرنوشت

چندتا پی‌ام از دوستای باشگاهییم داشتیم که میپرسیدن چرا باشگاه نمیرم... جوابشون را دادم و گفتم شاید از فردا دوباره برم... امیدوار بودم بابا باز لج نکنه!

موبایلم را به شارژ زدم و به سمت بالکون رفتم...

آقا پلیسه با بادیگارد مخصوص کامیار جلوی درب بزرگ حیاط ایستاده بودند و صحبت میکردند!

هوا کمی سرد بود و سرما باعث سر دردم شد... داخل شدم و در یک تصمیم آنی از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق بابا رفتم

از پله‌ها پایین رفتم و به سمت راست سالن قدم‌هایم را تند کردم... بادیگارد بابا جلوی در بزرگ قهوه‌ای رنگ ایستاده بود و این نشان میداد بابا تو اتاقشه.

در را زدم که صدای بابا بلند شد؛- بیا تو.

در را باز کردم و داخل شدم، نگاهش که به من افتاد اول تعجب کرد بعد با اخم پرسید: -چی میخوای؟

همانطور جلوی در توقف کردم و گفتم: -از فردا میخوام برگردم باشگاه!

برگهی تو دستش را روی میز قرار داد و پرسید: -برای چی؟

دستامو توهم تاب دادم و گفتم: -برای چی نداره میخوام برم باشگاه بیکار چیکار کنم تو خونه!

بلند شد و گفت: -به سالار(راننده‌ام) میگم هرروز ببرتت و بیارتت!

پوفی کشیدم و بابا با دستش به در اشاره کرد و گفت: -حالا برو بیرون کار دارم!

برگشتم سمت در و از اتاق خارج شدم!

به سمت سالن دیگری قدم برداشتم و صدای بردیا عجیب تو سرم رژه میرفت!

از کنارم با داد و جیغ رد شد و عجله داشت ماشین تازه‌اش را برای بابایش نشان دهد!

مژگان با دیدنم با قیافه‌ای مثلا ناراحت پرسید: -اوا، تیناجان عزیزم چی شده!

چیزی شبیه سرنوشت

بی توجه به خودش و سوالش از کنارش رد شدم که صدای پوزخندش باعث شد عصبی دستم را مشت کنم!

∞.....

لباسهایم را عوض کردم و موهایم را بالا سرم جمع کردم... کمی که حالم جا آمد بلند شدم و مانتو شالم را تنم کردم و کیفم را برداشتم.

ساعت پنج عصر بود و من تازه تایم باشگاهم تمام شده بود!

با خدا حافظیه دست جمعی از بچه‌ها از باشگاه خارج شدم.

باید میرفتم آموزشگاه برای تسویه حساب... سالار در رو برام باز کرد خواستم سوار بشم که...

-تینا؟

متعجب به سمت صدا برگشتم و نحس تر از این مرد ندیده بودم!

به سمتم آمد و روبه سالار خیلی دستوری گفت: -تو برو من خودم هر جا رفت میرسونمش!

سالار سرش را تکان داد با گفتن چشم آقا در را بست و ماشین را دور زد و نشست و حرکت کرد!

کامیار دستم را گرفت و گفت: -برو سوار شو، کارت دارم!

نگاهی به ماشین که دور شد کردم و پرسیدم: -چیکار مثلاً؟

دستم را کشید و به سمت ماشینش برد، در جلو را باز کرد و با آرامشی باورنکردنی گفت: -سوار شو تو راه برات می‌گم!

سوار شدم و خودش در رو بست و ماشین را دور زد و نشست.

نگاهی عمیق به من که وانمود میکردم حواسم بهش نیست کرد و پوف کوتاهش را شنیدم!

راه افتاد و به بهانه‌ی خیابان شلوغ پیچید تو کوچه...

نگاهی به دوروبر و کوچه‌ی خلوت انداختم و آرام پرسیدم: -چرا ایستادی؟

چیزی شبیه سرنوشت

کامل برگشت سمتم و نگاهش رو دستهایم که پراسترس توهم بود، بود!

نگاهش بالا آمد و رو چشمهایم توقف کرد... کمی نگاهم کرد و دستانش به هوا دستانم را به اسارت گرفت!

نگاهم رو دستهای مردونه‌اش ثابت ماند و چرا احساس میکردم نگاهش آرامه!

یاد بدن پرزخمم، یاد مشتاش یاد اون پسره که غرق خون جلوی چشمهایم بود!

یاد بابا که بخاطر پول و سرمایه جرات نداشت چیزی بهش بگه یاد مامان که اصلا نفهمید چه بلایی سرم اومد... یاد

تنهاییم، بدبختیم افتادم که همه و همه کینه شده بود، بغض شده بود نفرت شده بود!

دستم را از دستش کشیدم و توپیدم: -آوردی منو اینجا که نگاهم کنی!

لبخند زد! وای خدای من! لبخند زدنشو ندیده بودم! چقدرم مردونه میخندید!

دستی رو صورتش کشید و با همان لبخند گفت: -درست حدس زدی خانوم کله‌شوق، آوردمت اینجا نگاهت کنم، ذخیره

کنم برای چند ماه نبودنم!

چشمهایم گرد شد و نگاهش پر از خنده بود!

جای چشمهای گرد شده‌ام را عصبانیت گرفت و خواستم از ماشین پیاده بشم که سریع فهمید و قفل مرکزی رو زد!

با حرص مشتتی به در ماشین زدم و روبهش داد زدم: -باز کن درو!!

بازویم را چسبید و پیشانی‌اش روی پیشانی‌ام قرار گرفت... نگاهش گر گرفته بود و نفسهایش روی صورتم میخورد و

عطر سردش مشامم را پر میکرد!

اونیکی دستش رو روی صورتم گذاشت و با دقت به صورتم نگاه میکرد...

قلبم تند تند میزد و دلم میخواست از حرص داد بزنم و با مشتهایم لهش کنم!

سرم را عقب کشیدم که...

نفسم رفت... چشمهای گرد شده‌ام چشمهای بسته‌اش را میدید و هرچی دست و پا زدم نتونستم از خودم جدا بشم

کنم!

نفسم بند اومد انگشتانم بازویش را محکم چنگ زد!

فهمید... سریع رهایم کرد و کمکم کرد به صندلی تکیه بدم... اسپری رو از تو کیفم برداشت و روی دهانم قرار داد... چندبار پشت سرهم اسپری کرد که نفسم برگشت!

آب دهنم را قورت دادم و اسپری رو از دستش گرفتم و خواستم خودمم بزنم که دیدم تمام شده!

محکم کوبیدمش رو داشبورت ماشین و روبه کامیار که کلافه نگاهم میکرد داد زدم: -لعنت بهت لعنت!

خواستم از ماشین پیاده بشم که دوباره از بازویم گرفت و اینبار سفت تو آغوشش فشارم داد و با لحنی آرام گفت: - نمیخواستم اینطوری بشه واقعا متاسفم من...

بزور از آغوشش جدا شدم و درحالی که سعی میکردم گریه نکنم عقب هلش دادم و داد زدم: -حرف نزن، متنفرم ازت م.ت.ن.ف.ر.م!

عصبی دستی روی صورتش کشید و مشتش رو محکم روی فرمون کوبید... ماشین رو روشن کرد و با سرعتِ سرسام آوری حرکت!

سرم به شدت درد میکرد و دلم یک شکلات تلخ میخواست!

کیفم را گشتم اما پیدا نکردم!

عصبی کوبیدم رو کیفم و با پوفِ بلندی به صندلی تکیه دادم!

یک ربع بعد کامیار جلوی داروخانه نگهداشت و پیاده شد...

داخل ماشین که برگشت قوطی اسپری رو سمتم گرفت و بی حرف دوباره راه افتاد.

ساعت ماشین هفت را نشان میداد آخرای اسفند بود و برف نم‌نمک روی زمین مینشست.

به آسمان نگاه کردم، سرمه‌ای بود و حاله‌ی سفید رنگِ برف رویایی‌اش کرده بود!

چیزی شبیه سرنوشت

شیشه‌ی ماشین رو پایین دادم و دستم رو بیرون بردم!

برف رو دستم مینشست و گرمای دستم باعث میشد سریع آب بشه!

نمیدونستم کجا میره اما آهنگ آروم و هوای برفی باعث شده بود آرام بشم و با آرامش به خیابان تقریباً شلوغ ذل بزدم!

نیم‌ساعت بعد کامیار جلوی کافی‌شاپ شیکی توقف کرد...

متعجب برگشتم سمتش که بدون نگاه بهم گفت: - پیاده شو!

لحنش دستوری نبود و آروم!

پیاده شدم و باهاش همقدم شدم.

وارد کافی‌شاپ شدیم و فضای آرومش با صندلی‌های مبل مانند زرشکی رنگش که انکار از آدم خواهش میکردند رویشان بنشینیم به آدم حسی قشنگ منتقل میدادند اما...

اما کاش بجای کامیار یکی دیگه کنارم بود، یکی که حرف زدن باهاش برام آرامش داشت، مثلاً... آهان مثلاً آقا پلیسه! با فکرش لبخندی رو لبم نقش بست که از دید کامیار دور نمود!

لبخندی صورتش را نقاشی کرد و پرسید: - برای چی لبخند میزنی؟

روی صندلی روبروی در نشستم و بدون جواب بهش منو رو تو دستم گرفتم... شکلات داغ سفارش جفتمون بود.

به دستمال‌های رنگی که به صورت خیلی زیبا تا شده بودند چشم دوختم و عجیب بود سکوت کامیار!

نگاهم را آرام بالا دادم و نگاهش خیره‌ی صورتم بود!

زنگ موبایلم باعث شد چشم از چشم‌های رنگ شبش بکشم و گوشی رو از کیفم خارج کردم... اسم بابا رو صفحه‌ی گوشی روشن خاموش میشد!

جواب دادم: - بله؟

چیزی شبیه سرنوشت  
صدای نه چندان نرمش بلند شد: - کجایی تو؟

- بیرونم با... کامیار!

لبخندش دیدنی بود و صدای بابا آرامتر شد: - مواظب باش گند نرنی! و بوق اشغال!!!

پوزخندی به تمام پدرانهایش زدم و دستم را دور فنجان شکلات حلقه کردم و داغیش کمی دستم رو سوزوند و من  
بیشتر از این سوزش‌ها کشیدم!!

- پس فردا مسافریم!

نگاهش کردم و تو دلم گفتم: - درک آخه به من چه!

حرفی نزد دوباره گفتم: - یک ماهه برمیگردم و... شاید دلم برات تنگ بشه!

خودم یخ بودن نگاه خودم را میفهمیدم و هرچی فکر میکردم و سعی نمیتونستم آرامشی نسبت بهش پیدا کنم!

کمی از شکلاتم را مزه کردم و به صندلیم تکیه دادم....

کامیار منو رو به سمتم هل داد و گفت: - اگه گرسنته کیکی چیزی سفارش بده!

سرم را به طرفین تکان دادم و باقی مانده‌ی شکلاتم را خوردم و گفتم: - چیزی میل ندارم خسته‌ام پاشو بریم!

سرش را تکان داد و گفت: - پس پاشو بریم!

بلند شدم و کیفم را برداشتم و موبایلم را داخلش قرار دادم!

همراه هم از کافی شاپ خارج شدیم.

.....

دستم را بالا بردم و بی اراده برایش دست تکان دادم... کوتاه سرش را تکان داد و قدمهایش را با بابا هماهنگ کرد و به  
سمت باغ رفتند!

چیزی شبیه سرنوشت

یک هفته از رفتن کامیار میگذشت و من هربار که آقا پلیسه رو میدیدم دلم میخواست باهاش همکلام بشم اما هیچوقت امکانش نبود.

رو صندلی نشستم و لیوان چایی ام را تو دستم فشار دادم.

هوا سرد بود و چیزی به عید نمانده بود.

مامان که از الان برای عیدش برنامه ریخته بود با دوستاش و مژگان هم که مخ بابارو میخورد برن آنتالیا!

آزیتا اینا و رزیتا اینا باهم میخواستن برن دبی و خیلی اسرار کردن برا منم بلیط بگیرن اما قبول نکردم...

طبق معمول تو عید من میموندم و خونه و آمنه خانم!

عادت کرده بودم به این تنهایی و بیمی ازش نداشتم.

خارج شدن سریع بابا از خونه باعث شد متعجب از بالکون خارج بشم و به سمت پایین برم...وارد حیاط شدم و تنها

بزدان روبروی در وایساده بود و داشت با موبایلش صحبت میکرد...

پله هارا پایین رفتم و بعد از گذشت از سنگ فرش روبرویش ایستادم.

از بالا به پایین نگاهم کرد که پرسیدم: -بابا چرا اونطوری از خونه خارج شد؟

موبایلش را تو دستش چرخاند و گفت: -نمیدونم نگفتن!

چیزی نگفتم که پرسید: -خوبی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: -میبینی که!

با لبخندی محو گفت: -بله میبینم!

منظورم سرته، بهتره!

دستی رو سرم کشیدم و گفتم: -آره دیگه، چیزی نبود!

ابرویش را بالا داد و گفت: -کامیار...

چیزی شبیه سرنوشت

حرفش را خورد!

دستهایم را بغل کردم و پرسیدم: - کامیار چی؟

- چرا اذیتت میکنه، اصلا تو چرا هیچی بهش نمیگی؟

پوفی کوتاه کشیدم و به سمت باغ پاهایم را منظم کردم... کنارم قدم برداشت... زمزمه کردم: - چی کار میتونم بکنم؟

صدایش را شنیدم که گفت: - یعنی چی آخه؟ بابات چرا باهاش برخورد نمیکنه!

ایستادم و برگشتم سمتش مشتم را بالا بردم و انگشت اشاره‌ام را بیرون آوردم و گفتم: - اولاً چون پسر نیستم... دوماً

بابای من فقط به فکر منفعتشه و الانم فعلاً تمام سرمایه‌اش دست کامیاره!

نگاهش کمی عصبی شد و با کمی تعلل پرسید: - خودت چرا کاری نمیکنی، میتونی ازشون شکایت کنی!

کمی نگاهش کردم و بی‌هوا قهقهه زدم...

نگاهش با خنده بهم خیره بود و میتونستم حدس بزنم دلیلی برای خنده‌ی بلندم پیدا نمیکند!

خنده‌ام که تمام شد با انگشتم اشک رو گونه‌ام را گرفتم و به چشم‌های پرسوال و کمی خندانش خیره شدم!

دستهایم را در آغوش گرفت و پرسید: - برای چی میخندیدی؟

منم متقابلاً دستهایم را بغل کردم و رک گفتم: - به خوش خیالیه تو!

جفت ابروهایم را بالا داد و پرسید: - چطور؟

- آخه تو واقعا چی فکر کردی؟ فکر کردی انقدر آزادم که برم شکایت کنم، همه‌ی برنامه‌های منو بابا میدونه از کجا

میرم از کجا میام کی میرم کی میام، با راننده میرم و با راننده میام، دقیق و آن تایم!

بعدشم من شکایتم کنم بابام میکشتم، دیمو هم خرج کفن و دفنم میکنه!... بعد با پوز خند گفتم: - تو فکر میکنی

کشتن برای بابام و دارو دستش کارِ سختیه! اصلاً خوبه خودت دیدی اونروز چقدر ساده کامیار یه گلوله زد وسط

قلبِ اون پسر و بدون اینکه ککش بگزه از رویش رد شد!... من... منی که عادی شده برام دیدنِ این صحنه‌ها و



چیزی شبیه سرنوشت

شنیدن صدای گلوله ولی بازم دلم میلرزه... حالت تهوع میاد سراغم، سردرد میگیرم، نفسم میگیره وقتی میبینم پدرم انقدر راحت آدم میکشه... میدونی شاید اگه بابام بهت محبت کرده بود، شاید اگه انقدری دوستم داشت که نذاره من این چیزا رو ببینم و بفهمم کارش چیه زندگیم قشنگ تر بود، اون موقع دیگه پلیس بودن تورو مخفی نمیکردم اونموقع دیگه سعی نمیکردم کمکت کنم بلکه دستگیرشون کنی و کمتر کشته بشن و کمتر جرم و جنایت باشه...

کار بابای من چاقاق داروی سقط جنین و مواد مخدره ولی... ولی انقدری حرفه‌ای بوده تو این سالها که نتونن دستگیرش کنن!

کامیار پسر دوست صمیمی باباست که الانم شده شریکش!

شریکی که تمام سرمایه‌ی بابا دستشه و بابا فعلا حاضره بخاطر منفعتش شده چون منم بگیره!

بعد تو میگی بابام چرا چیزی نمیگه کامیار منو میزنه... خیلی خوش خیالی آقا پلیسه، خیلی!

برگشتم عقب و خواستم به سمت خونه پاتند کنم که سریع بازویم را گرفت و برمگرداند روبریش!

نگاهش قلبم را لرزاند و احساس کردم دلم میخواد تا آخر دنیا چشم از نگاه کردنش بردارم!

چشمای قهوه‌ایش جذبه‌ی خاصی داشت و آدم رو وادار میکرد از چشم‌هایش شعر بسازد!

"چشم‌های تو منو وادار به عشق میکنند!"

زمزمه‌ام آرام بود اما شنید!

شنید و رنگِ نگاهش تیره شد!

شنید و من از خجالت آب شدم!

بازویم را کشیدم و با دو و نفس زنان به سمت خانه دوئیدم!

خودم را روی تخت رها کردم و لبخندم بی‌اراده بود!

دستم را بالا بردم و چشم‌هایم را بستم.

چیزی شبیه سرنوشت  
نگاهش جلوی چشم‌های بسته‌ام نقش بست و من...

کارهایم دیوانگیه محض بود اما احساس میکردم درگیره یه حس مبهم شدم!

قشنگ شده بود، یعنی عالی شده بود!

نقاشی چشم‌های خوش رنگش را میگفتم!

نقاشی که دستان بی‌جونم با تمام حس مبهمشان در عرض دوساعت تمام کرده بودند!

به دستهای پر از رنگ قهوه‌ای روشنم نگاه کردم و لبخندی واقعی رو لبم نقش بست!

قلبم با دیدن نقاشی چشمانش ضربان گرفت و ابروهای مشک‌اش هم قشنگ شده بود!

بلند شدم و خواستم به سمت حمام برم که در اتاق زده شد و با بفرمائید من نرگس خدمتکار جوان وارد اتاق شد و

تلفن را به سمتم گرفت و با صدای نازکش گفت: -خانوم تلفن با شما کار دارن!

دستم را با دستمال سفیدی پاک کردم و تلفن را از دستش گرفتم.

-بفرمائید؟

صدایش برایم مرگ‌آور بود!

-سلام خانوم، احوالتون خوبه؟

عقب عقب رفتم و روی صندلی نشستم، دستم را مشت کردم و کوتاه جوابش را دادم: -خوبم!

-خداروشکر، دوری ما که اذیتتون نمیکنه؟

دلم میخواست از پشت تلفن خفه‌اش کنم!

صدای □ پوز خندم بلند بود و مطمئن بودم شنیده!

چیزی شبیه سرنوشت

منم صدای پوزخندش را شنیدم و بعدش گفت: -نه مثل اینکه دوریم اذیتت کرده، عیب نداره میام زودم میام منتظرم باش!

صدای بوقِ اشغال که اومد با حرص تلفن را توی دیوار کوبیدم و داد زدم: -لعنت بهت کامیار لعنت!

نفسم را بیرون فوت کردم و بلند شدم رفتم سمت حمام.

.....

روی تخت دراز کشیده بودم که درِ اتاق زده شد و پشتش رزیتا وارد اتاق شد.

بلند شدم و رو تخت نشستم، رزیتا درو بست و گفت: -سلام علیک خواهر کوچیکه، خوبی خوشی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: -علیک سلام خوبم، بچه‌ها کوشن؟

رزیتا به سمتم آمد و رو تخت نشست و با خنده گفت: -بچه‌ها رفتن عیادتِ داییشون!

مثل خنگا نگاهش کردم که گفت: -مگه نمیدونی تو بردیا تو پارک خورده زمین سرش بخیه خورده!

لبم را کج کردم و گفتم: -پس واسه همون بود بابا صبح اونطور با عجله از خونه خارج شد!

رزیتا بلند شد و گفت: -آره دیگه عزیز دردونه و یکی بدونه!!

قیافه‌ی کج شده‌ام رو که دید با خنده گفت: -پاشو پاشو بریم ناهار!

ساعت چهار را نشان میداد و امروز سرو ناهار دیر شده بود!

بلند شدم و همراه رزینا از اتاق خارج شدیم و از پله‌های مارپیچی رفتیم پایین.

به سمت سالن غذا خوری رفتیم.

همه بودند حتی آقای چشم قشنگ که امروز چشم‌هایش رو بوم من رنگ پاشیده بود!

نگاه اون پایین بود و نگاه من به اون.

از عمد روبرویش جا گرفتم و ناگهان نگاهم با نگاه عصبیه بابا روبرو شد!

خودم را به کوچه‌ی علی‌چپ زدم و سرم را با غذایم که رزینا برایم کشیده بود گرم کردم.

نگاه‌های گاه‌وبی‌گاهش برایم لذت بخش بود و لبخندای کوچک اما واقعی به لبهایم مینشانند.

سر باند پیچ شده‌ی بردیا و نگاه عصبی بابا و نگاه پر حرص مژگان رو اعصابم بود و بیشتر از غذا حرص نوش جان کردم!!

غذا که تمام شد موقع قهوه خوردن بابا با یزدان غرق صحبت بود و از بین حرفهایشان فهمیدم درباره‌ی جنسی که کامیار رفته دنبالش صحبت میکردند و من خدا خدا میکردم بابا بگه یزدان و ببرم انبار جنسهارو بهش نشون بدم.

اما نه... تا آخر شب بابا و یزدان سخت مشغول صحبت و حساب و کتاب بودند... آزیتا اینا که عزم رفتن کردند منم پناه بردم به اتاقم.

خوابم نمی‌اومد و بیکاری دیوانه‌ام کرده بود.

صدای دینگ موبایلم باعث شد از بالای تختم برشدارم و متعجب به شماره‌ی ناشناسی که بهم پیام داده بود نگاه کنم... پیام را باز کردم و نوشته‌اش باعث شد جفت ابروهایم بالا برود و سریع بلند شدم و رو تخت نشستم.

پیام از شماره ناشناس بود [بیاین تو اتاقم کارتون دارم! یزدان]

سریع بلند شدم و از اتاق خارج شدن.

همه جا تاریک بود و من با نور گوشیم در حالی که فکرم مشغول اون پیام بود با قدم‌های منظم از پله‌ها پایین رفتم و به سمت اتاق یزدان قدم برداشتم.

استرس داشتم و قلبم تو دهنم بود.

آرام تقی به در زدم و وارد اتاقش شدم.

روی صندلی نشسته بود و نگاهش به در بود.

روبروی نگاهش ایستادم که بلند شد و گفت: -بخشید این وقت شب مزاحمت شدم!

لبخندی کوتاه بهش زدم و روی مبل روبرویش نشستم و گفتم: - خواهش میکنم، اتفاقی افتاده؟

سرش را پایین انداخت و با کمی من من گفت: -میخواستم کمی ازت کمک بگیرم!

متعجب دستهایم را توهم تاب دادم و پرسیدم: -کمک؟ برای چی؟

-اطلاعات میخوام، درباره‌ی بابات و کامیار و...

آهانی گفتم که دوباره پرسید: - بابات چند وقته تو این کاره؟

دستم را روی سرم قرار دادم و گفتم: - از وقتی که من یادمه، خیلی وقته!

کوتاه سرش را تکان داد و پرسید: - کامیار اون چند وقته اومده؟

- اوم کامیار دوماه تقریبا!

- میشناسیش؟ کامیار رو؟

- آره میشناسم، یعنی نه کاملا، اون پسر دوست صمیمی باباست و فعلا تمام سرمایه‌ی بابا دستشه!

دوباره سرش را کوتاه تکان داد و بعد از چند ثانیه مکث دوباره پرسید: - الان میدونی چند وقت کارش طول میکشه؟

سرم را بالا دادم و گفتم: - نه نمیدونم، چطور؟

- هیچی!... فقط میتونی جای تمام جنسارو برام نشون بدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: - آره میتونم فقط من تنها جای داروهارو میدونم!

بلند شد و گفت: - عیب نداره، حالا پاشو بریم.

بلند شدم و متعجب پرسیدم: - الان؟

- بله الان، عیبی داره؟

- نه آخه این وقت شب که نمیشه!

چیزی شبیه سرنوشت

در را آرام باز کرد و گفت: -میشه، اتفاقاً بهترین وقت الانه، تو روز روشن که نمیشه!

با خنده گفتم: -مگه میخوایم بریم دزدی که تو روز روشن نشه!

متقابلاً لبخند زد و گفت: -بله خب، این کار ما کم از دزدی نیست!

اینبار لبخند عمیق بود و نگاه اون روشن!

چشم‌هایش آرامش خاصی بهم میداد و دلم میخواست فقط نگاهش کنم.

همانطور هم شد!

بی‌اراده خیره‌ی نگاه خندانش بودم و اون هم انکار از این نگاه بازی‌ها بدش نمی‌آمد.

نگاهم که طولانی شد جفت ابروهای بالا رفته‌اش باعث شد نگاه‌گر گرفته‌ام به سمت پایین برود!

خنده‌ی کوتاهش را شنیدم و سریع به سمت بیرون از اتاق رفتم.

کنارم قرار گرفت و جفتمون سعی میکردیم بی‌سروصدا از سالن خارج بشیم.

موفق هم شدیم، در رو که آروم بستیم نگاهمون بهم ثابت شد و رو لبهای جفتمون لبخند اومد اما...

لبخندم یهو پر کشید و با نگرانی روبه یزدان گفتم: -بین دوربینا اصلاً یادمون نبود!

به سمت جلو راهنماییم کرد و آرام گفت: -نگران نباش، دوربینا قطعن!

متعجب شدم و حق هم داشتم!!

پرسیدم: -از کجا میدونی؟

نگاهش به جلو بود و آرام جوابم را داد: -بابات زود بهم اعتماد کرد نمیدونم چرا ولی...

چیزی شبیه سرنوشت  
حرفش را خورد و من نگران شدم!

از طرف بابا نگران شدم!

پدر من کسی نیست که زود به کسی اعتماد کنه!

با لحنی نگران حرفِ دلم را بهش بازگو کردم: -ولی پدر من کسی نیست که به هر آدمی زود اعتماد کنه!

نگاهش باز لرزاند دلِ دیونمو و با آرامش خاصش گفت: -من هر آدمی نیستم خانوم، من شریک و نزدیک ترین دوست  
کامیارم! چند ساله!

و پدرت هم علاقه و اعتماد زیادی به کامیار داره، در جریانی که!

سرم را تکان دادم و دوباره پرسیدم: - تو که پلیسی، چجوری چند ساله با کامیار دوستی؟

نفسی عمیق کشید و گفت: -قضیه‌اش مفصله دختر خانم، بعدا برات تعریف میکنم حالا بگو ببینم از کدوم طرف باید  
بریم؟

با دستم به روبرو اشاره کردم و صدایی از پشت باعث شد جفتمون ترسان نگاهی به هم بیندازیم!

آرام آرام به سمت عقب برگشتیم اما چیزی نبود، صدای نفس عمیق جفتمون بلند شد و بعد از نگاهی کوتاه بهم  
دوباره با قدمهای آرام به سمت ته باغ حرکت کردیم اما چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که دوباره صدایی اومد و  
اینبار نزدیکتر و بلند تر!

قلب من یکی که تو حلقم میزد و دستهایم یخ بسته بود!

هم از سرما هم از ترس!

جفتمون همزمان برگشتیم عقب و...

با دیدن چیزی که روبرویمان بود با چشم‌های گرد شده به سمت یزدان برگشتیم و...



خنده‌اش باعث شد منم خنده‌ام بگیره، بزور جلوی قهقهه‌ام رو گرفته بودم و دستم رو محکم رو دهنم قرار داده بود!

گربه‌ی کوچیکی که تو دهنش گوشت بود و سعی داشت خودش رو از بندی که رو پایش گیر کرده بود آزاد کنه و با تکان خوردنش، بدنش به تخت‌ی لای سبزی‌ها میخورد و صدا تولید میکرد!

با خنده خم شدم و پایش را آزاد کردم، با خوشحالی پا به فرار گذاشت و من خنده به لب به سمت یزدان برگشتم که نورِ موبایلش تو چشم‌هایم افتاد و باعث شد سریع و بی‌اراده چشم‌هایم بسته شود!

با دیدنِ حالتِ من نور گوشیش رو به سمتِ جلو گرفت و آرام و کوتاه گفت: -بیا!

هم قدم هم به سمت انباری رفتیم و بالاخره رسیدیم!

نگهبانِ انباری نبود!

زیر لب گفتم: چه عجب!

-چیزی گفتم؟

برگشتم سمت یزدان و با تکان دادنِ سرم گفتم: -آره می‌گم نگهبان نیست عجیبه!

-رفته مرخصی!

در حالی که سعی میکردم کلید رو پیدا کنم پرسیدم: -از کجا میدونی؟

چیزی شبیه سرنوشت

یزدان نزدیکتر اومد و نورِ گوشی رو، رو دستم و کلید انداخت و در حالی که کلید رو از دستم می‌گرفت گفت: -گفتم که بابات بهم زود اعتماد کرد!

صبح پیشِ هم بودیم که نگهبان با هزار زحمت تا فردا صبح مرخصی گرفت!

از بروی راستم را بالا دادم و به دستش که داشت قفلِ درو باز میکرد نگاه دوختم و چقدر هوسِ گرفتنِ دستش را داشتم.

آخرین قفلِ درو هم باز کرد و هلش داد...نگاهی بهم انداخت و با دستش بهم اشاره کرد داخل بشم.

از کنارش گذشتم و وارد انباری شدم.

چراغ رو روشن کردم و نورِ شدیدش باعث شد ثانیه‌ای چشم‌هایم را ببندم.

باز که کردم یزدان روبرویم ایستاده بود.

لبخندی کوتاه در مقابلِ چشم‌های آرامش زدم و با دستم به تهِ انباری اشاره کردم و گفتم: -بفرمائید آقا از اون سمت!

یزدان ردِ دستم را گرفت و با نگاه به ته انباری گفت: -چرا اونجا؟

دستم را بغل کردم و گفتم: -برای اینکه تمام جنسا اونجاست!

یزدان نگاهی به اطراف چرخاند و پرسید: -پس اینا چین؟

چیزی شبیه سرنوشت

منم متقابلا به قوطی‌های روی هم تلنبار شده نگاهی کردم و گفتم: - اینا همشون دارو هستن!

جفت ابروهای یزدان بالا رفت و گفت: -خب منم میخوام اینارو ببینم!

دوباره با دستم به ته انباری اشاره کردم و گفتم: -خیلیاشون اونجاست! داخلِ اون اتاقک!

کلی داروهای اصلی و...

حرفم را خوردم و یزدان با بالا دادنِ ابروی چپش ازم پرسید: -و چی؟

راه افتادم به سمت ته انبار و آرام گفتم: - و کلی جنس!...البته اگه نبرده باشنش!

کمی درو هل دادم که دیدم قفل!

پوفی کشیدم و کمی اطراف رو گشتم تا بلکه کلیدی چیزی پیدا کنم اما نبود.

حضورِ یزدان رو کنارم حس کردم که پرسید: -دنبالِ چیزی میگردی؟

صاف و ایسادم و کلافه گفتم: -آره دنبالِ کلیدِ اینجا میگردم اما نیست!

یزدان هم مثلِ من سعی کرد کلیدو پیدا کنه اما هردو ناموفق بودیم!

روبروی هم ایستادیم و هردو همزمان گفتیم: -حالا چیکار کنیم؟

چیزی شبیه سرنوشت

خنده‌ی جفتمون هم هزمان بود و یهو با فکری که به سرم زد، اشاره به کلید تو دستِ یزدان کردم و گفتم: - ببین شاید با همون کلید باز شه!

یزدان هم مثل من نگاهی به کلید تو دستش انداخت و لبش رو کمی کج کرد و کلید رو انداخت و تو در ولی هرچقدر سعی کرد باز نشد!

با کف دستش محکم زد تو در و آروم زیر لب لعنتی زمزمه کرد و عقب‌عقب رفت.

به در تکیه دادم و نگاهم را چهره‌ی یزدان ثابت موند.

نگاهم را غافلگیر کرد و ابروی راستش را بالا داد و من پررو پررو با چشمای خندان مثل خودش ابرویم را بالا دادم که باعث شد لبش کمی کج بشه و با تکان دادن سرش به طرفین سر به زیر بشه!

خنده‌ام رو خوردم و پرسیدم: -خب چیکار کنیم حالا؟

سرش را بلند کرد و جفت دستهایش را آزاد کرد و گفت: -نمیدونم!

خواستم چیزی بگم که نگاهم به سوراخ کوچیک کنار کلید برق افتاد!

جلوتر رفتم و با دقت نگاهش کردم.

کلید کوچیکی که داخل سوراخ بود رو در آوردم و با ذوق چرخیدم سمتِ یزدان و کلید رو رو هوا چرخاندم!

لبخندی رو لبش نشست و کلید رو از دستم گرفت و بلافاصله در رو باز کرد.

چیزی شبیه سرنوشت  
وارد شد و منم پشتش وارد شدم.

کلید رو زدم و نور تو اتاقک پخش شد.

جلوتر رفتم و یزدان کلِ اتاق رو واری کرد.

خواب داشت چشم‌هایم را در می‌آورد، خمیازه کشان گفتم: - بسه دیگه آقا پلیسه، من خوابم گرفت.

نگاهی به چشم‌های خمارم کرد و گفت: - بریم دیگه، چیزایی که می‌خواستم دستگیرم شد.

بعد دوربین موبایلش رو قطع کرد و با دستش منو به سمت در راهنمایی کرد.

چشم‌های خودش هم خمار خواب بود و خواستنی تر شده بود!

دستم رو رو دهنم قرار دادم و دوباره خمیازه کشیدم و چشم‌هایم را بستم...

ندیده میتونستم حدس بزنم چشم‌هایم قرمز شده!

بیرون رفتم و یزدان هم بعد از خروج از انباری درو ففل کرد و من کلید رو تو جایش قرار دادم و هم قدم هم آرام آرام به سمت خونه رفتیم و تو راهرو با شب‌بخیری کوتاه از هم جدا شدیم.

oooo

ساعت پنج‌ونیم بود که خسته و کوفته رسیدم خونه!

دو روز مونده بود تا عید و هیچ کس تو خونه نبود!

بابا و مژگان و بردیا رفته بودند سفر و مامانم هم مثل همیشه با دوستاش بود.

از کنار گلدون بزرگ کنار پله‌ها که جایش تغییر کرده بود گذشتم و اولین پله رو که بالا رفتم صدایش باعث شد با چشم‌هایی گرد شده به سمتش برگردم.

-به به تینا خانم، احوال شما؟

نگاهم حرصی بود و نگاه اون آرام!

رو برویم ایستاده بود و با لبخند و چهره‌ای آرام، بی پروا خیره‌ی صورتم بود!

لب باز کردم و پرسیدم: -کی برگشتی؟

پلک زد و جواب داد: ظهر رسیدم!

دوباره گفتم: -زود برگشتی!

دستش رو صورتم نشست: -دل دیگه!

با حرص دستش رو پس زدم و گفتم: -خب حالا چی میخوای؟

دستهایش را بغل کرد و گفت: -هیچی فقط میخواستم ببینمت!

با دستم به اونطرف سالن اشاره کردم و گفتم: -خب حالا که دیدی بفرما!

کمی اخم رو صورتش نشست و گفت: -بدخلق شدی؟

خلاصه گفتم: -بودم!!

لبخندش کوتاه بود خواست حرفی بزنه که صدای یزدان باعث شد به عقب برگرده.

چیزی شبیه سرنوشت

یزدان:- کامیار دیر شد چرا پس نمیایی؟

نگاهم تو صورتش بود و اون اما اصلا انکار منو ندید!

پیره‌ن زرشکی رنگش عجیب به تنش میومد و چشم‌های من انکار قصد نداشتنت از نگاه کردنش بگذرند!

صدای کامیار کمی عصبی به نظر میرسید که روبه یزدان گفت:- تو برو تو ماشین منم میام.

یزدان سرش را تکان داد و از پذیرایی خارج شد و منم بدون توجه به کامیار از پله‌ها بالا رفتم و لحظه‌ی آخر شنیدم

که گفت:- درستت میکنم!

ooooo

ساعت هفت بعد از ظهر بود و من تنها با لیوان شکلات داغ روبروی تی‌وی نشسته بودم و فقط پنج دقیقه تا آغاز

سال نو مانده بود!

موبایل‌م روی میز لرزید و اسم و عکس مامان رو گوشیم افتاد!

جواب ندادم!

چی میخواست بگه مثلا!

اگه واقعا مادر بود منو تنها تو این خونه‌ی درن‌دشت رها نمی‌کرد سال نویی بره پی خوشیه خودش!

آهی کوتاه کشیدم و کمی از شکلاتم را مزه کردم.

ماهی کوچیک تو تنگ اینور و اونور میرفت و اونم مثل من تنها بود.

پنج دقیقه هم گذشت و فقط پنج ثانیه تا آغاز سالِ نو مونده بود که درِ پذیرایی بی‌هوا باز شد و کامیار با عجله خودش رو کنارم رساند و بغلم نشست!

هنوز تو شوکِ کارش بودم که صدای شادی و تبل بلند شد و سالِ جدید آغاز شد.

کامیار به سمتم چرخید و نگاهش خیلی فرق داشت!

آرام بود و لبخندی کوتاه رو لبش بود!

با همان لبخند برگشت سمتم و کادویی کوتاه مقابلِ چشمم گرفت و گفت: -سالِ نوت مبارک خانم یک‌دنده!

بدون گرفتنِ کادو بلند شدم و لیوانِ تو دستم رو رو عسلی گذاشتم و به سمت پله‌ها رفتم.

واردِ اتاقم شدم و عصبی رو تخت نشستم...حالم خراب بود و اصلا دلم نمیخواست کسی رو ببینم جز یک نفر!

یک نفری که چند روزی بود ندیده بودمش و یجورایی خودش رو ازم پنهان میکرد.

از وقتی کامیار سروکله‌اش پیدا شده بود ندیده بودمش!

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

هوا تاریک شده بود باغ کامل مشخص نبود.

وارد بالکون شدم و رو صندلی نشستم.

تنهایی اصلا هم چیز بدی نبود!



چیزی شبیه سرنوشت

لااقل برای من که طعمش رو خیلی چشیده بودم.

آهی کوتاه کشیدم و بلند شدم برگشتم تو اتاق... حاضر شدم و از اتاق خارج شدم.

دلم میخواست برم بیرون و با خودم خلوت کنم!

درو باز کردم و از خونه زدم بیرون تا سر خیابان پیاده رفتم و منتظرِ تاکسی شدم.

اولین ماشینی که جلو پام ترمز کرد ماشین سفید رنگی بود که صدای یزدان از داخل ماشین به گوشم رسید که

گفت: -سوار شو!

با دقت داخل ماشین رو نگاه کردم و سوار شدم.

-سلام، اینجا چیکار میکنی؟

ماشین رو راه انداخت و بدون جواب به سلام پرسید: -سلام، تنهایی کجا میرفتی؟

دستهایم را بغل کردم و صاف به صندلی ماشین تکیه دادم و گفتم: - داشتم میرفتم خلوت کنم برا خودم تنهایی که...

پرید تو حرفم و با لحنی خنده دار گفت: - که من اومدم و مزاحم شدم!

خندیدم و گفتم: - نه بابا چه مزاحمتی اتفاقا خیلیم خوب شد!

جفت ابروهایش را بالا فرستاد و پرسید: - چطور؟

آهی کوتاه کشیدم و در حالی که چشمم خیره‌ی نیم‌رخش بود گفتم: - همینطوری منم از تنهایی در اومدم!

لبخندش محو بود اما دیدم!

چیزی شبیه سرنوشت  
کمی تو سکوت گذشت که پرسید: - خب کجا بریم؟

نگاهش کردم و گفتم: -نمیدونم!

کوتاه نگاهم کرد و دوباره پرسید: -خودت میخواستی کجا بری؟

با خنده گفتم: -والا نمیدونم، داشتم همینطوری میرفتم، شاید میرفتم رستوران شایدم فست فودی یا کافی شاپ!

تک خنده اش دلم را لرزاند و گفت: -بالاخره رستوران یا فست فود یا کافی شاپ؟

به جلو نگاه کردم و پرسیدم: -گرسنه نیستی؟

-چرا اتفاقاً؟

به ساعت ماشین که هشت و نیم را نشان میداد نگاه کردم و گفتم: -پس بریم رستوران دلم لازانیا میخواد!

جفت ابروهایش را بالا رفت و لبخندی رو لبش ظاهر شد!

پرسید: -برای چی خندیدی؟

نگاهم کرد و گفت: -هیچی، همینطوری!

آهانی زمزمه کردم و پرسیدم: -حالا کدوم رستوران میری؟

دینگ موبایلش باعث شد حواسش پی گوشیش بره و سوالم بی جواب بمونه!

موبایلش را رو داشبورت قرار داد و گفت: -کامیار میگه کارم داره اونم واجب حالا چیکار کنیم؟

چیزی شبیه سرنوشت

عصبی دستم را مشت کردم و آرام گفتم: - غلط کرده مردک!

شنید و بعد از کمی مکث پرسید: - هنوز اذیتت میکنه؟

- چند وقت بود که الحمدلله گوربه‌گور شده بود، تازه پیداش شده... فعلا که نه ولی ایندفعه بخواد اذیتم کنه یا یه بلایی سر خودش یا خودم میارم.

- بیخود!

کامل برگشتم سمتش و چقدر دلم میخواست سفت بغلش کنم با اون طرزِ اخمش!

سنگینیه نگاهم باعث شد برگرده و ثانیه‌ای نگاهم کنه!

همان نگاهِ ثانیه‌ایش هم سرعتِ دلم رو به هزار برود!

پیچید توی خیابانی و جلوی یک رستوان ایستاد.

اشاره‌ای به رستوان کرد و به من که خیره نگاهش میکردم گفت: - پیاده شو!

خجالت زده دررا باز کردم و پیاده شدم که صدای زنگِ موبایل یزدان بلند شد!

بدون جواب دادن رو سایلنت قرارش داد و رو صندلی ماشین گذاشت و ماشین را قفل کرد!

کنارم آمد و هم قدم هم به سمت رستوان رفتیم.

پنج تا پله را بالا رفتیم و درِ رستوران که سمت راست بود باز کردیم و وارد شدیم.

چیزی شبیه سرنوشت

فضای دنج و بنفش رنگ رستوان خیلی به نظر قشنگ بود به خصوص با آن صندلی‌های نیم‌دایره بنفش با روکش‌های کوچک سفید بنفش و شمعه‌هایی که گاهی دودهای خوش بوی بنفش رنگی از شان خارج میشد.

روی میز دونفره‌ی کنار پنجره که حاله‌ی بنفشی داشت نشستیم و پیشخدمت منو به دست به سمتمان آمد.

تعظیمی کوتاه کرد و منوهارا روی میز قرار داد.

بدون دیدن منو لازانیا با سالاد و دلستر سفارش دادیم.

پیشخدمت دوباره تعظیمی کرد و با گفتن حتما ازمون دور شد!

جفت آرنجم را روی میز قرار دادم و دستهایم را زیر چانه‌ام زدم و به نگاهش که پر حرف رو صورتم دوخته شده بود، چشم دوختم!

با دیدن طرز نشستم و نگاه کردنم نیم لبخندی مهمان لبهایم شد و پرسید: - چرا اینجوری نگاه میکنی؟

صاف نشستم و بدون جواب به سوالش پرسیدم: - تو چرا اونجوری نگاه میکردی؟ انکار چشمت پر از حرف بود!!

کمی مکث کرد و جواب داد: - خیلی دلم میخواد این ماموریت هرچه زودتر تموم بشه!

ابروی راستم را بالا دادم و پرسیدم: - که چی بشه!

پیشخدمت غذاها را آورد و چید رو میز و پرسید: - امر دیگه‌ای نیست؟

چیزی شبیه سرنوشت

یزدان سرش را تکان داد و گفت: -نه ممنون!

پیشخدمت دوباره کوتاه تعظیم کرد و از مون دور شد!

غذایم را جلویم کشیدم و منتظر جواب به یزدان که دلسترش را داخل جام خالی میکرد چشم دوختم!

نگاهم کرد و با کمی مکث گفت: -که راحت بشم و تورم از این زندگی نجات بدم!

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: -چجوری؟

اشاره‌ای به غذایم کرد و گفت: -فعلا بخور بعدا درباره‌اش حرف میزنیم!

کادرو چنگالم را کنار گذاشتم و با پررویی گفتم: -تا نگی چجوری من لب به غذا نمیزنم!

اونم متقابلا کادر و چنگالش را روی میز قرار داد و گفت: -باشه پش منم چیزی نمیخورم!

نگاهی به غذای جلو رویم انداختم و گرسنگی‌ام نشعت گرفت.

کارد و چنگال رو برداشتم و در حالی که شروع به خوردن میکردم روبه یزدان که با خنده نگاهم میکرد گفتم: -بفرما بخور!

کوتاه سرش را تکان داد و اونم شروع به خوردن غذایش کرد.

تمام که شد کمی از دلسترم را خوردم و به صدلی‌ام تکیه دادم.

چیزی شبیه سرنوشت

یزدان با دستمال دور دهنش را پاک کرد و درحالی که به ساعتش نگاه میکرد گفت: -نظرت چیه برگردیم؟

سرم را تکان دادم و داخل کیفم دنبال موبایلم گشتم اما نبود!

هول هولکی دوباره به جستجو پرداختم اما نبود!

با حرص پوفی کشیدم و روبه یزدان که سوالی نگاهم میکرد گفتم: -موبایلم نیست!

-شاید تو ماشین جا گذاشتی!

سرم را تکان دادم و گفتم: -نه نه فک کنم اصلا نیاوردمش!

-خب پس حتما تو خونه گذاشتی!

-نمیدونم!

یزدان پول غذاها را داخل منو قرار داد و بلند شد.

منم متقابلا بلند شدم و هم قدم هم از رستوران خارج شدیم.

سوار ماشین که شدیم سریع گفتم: -خب نگفتی چجوری میخوای منو نجات بدی؟

کامل برگشت سمتم و با نگاهی به چشم‌هایم گفت: -میخوام یه چیزی برات تعریف کنم!

سوالی نگاهش کردم که پرسید: -بریم کافی شاپی جایی یا...

پریدم تو حرفش و گفتم: -نه بابا همینجا خوبه، بعدشم دیروقته!

یزدان ماشین را روشن کرد و درحالی که راه می‌افتاد گفت: -تو دوران دبیرستان یک دوست صمیمی داشتم که

همیشه میگفت عاشق دختر عموشه!

چیزی شبیه سرنوشت

اون موقع‌ها بهش میخندیدم!

میگفت عشق خیلی خوبه، آدم باید عاشق بشه تا بفهمه چقدر چیز شیرینه!

باور نمی‌کردم! می‌گفتم دیوونگیه!

اون دوستم انقدر عاشق بود که پنج‌سال بخاطر عشقش بجنگه!

اما من معتقد بودم عشق بعد از ازدواج به وجود میاد...

تا اینکه...

مکث کمی طولانی شد و ماشین را گوشه‌ی خیابان نگهداشت!

کامل برگشت سمتم و آرام گفت: \_ تا اینکه تورو دیدم!

تو... میدونی از وقتی دیدم احساس میکنم یه چیزی تو چشما ته که هر لحظه منو بهت نزدیک تر میکنه!

قلبم تو دهنم بود و نگاهم خیره‌ی جلو!

اصلا حرفی نداشتم بزنم!

یجورایی گیج شده بود!

منم حسم درست شبیه حسِ یزدان بود اما جرأتِ اعتراف نداشتم!

دوباره صدایش بلند شد و با آهی کوتاه گفت: -ویک مسئله‌ی مهم هم وجود داره که حتما باید بفهمی!

نگاهش کردم و اون با دزدیدنِ نگاهش و کره کردنِ دستش دور فرمان گفت: -من نامزد دارم... هفت ماهه که نامزدم

و...

دیگه نمیشنیدم حرفاشو!

اینبار قلبم تو مغزم نبض میزد و حالم انکار یجوری بود!

یخ شدنِ دستانم بی‌اراده بود!

بزور لب باز کردم و گفتم: -خب؟

نگاهش کلافه بود و انکار خودشم حالش خوب نبود!

-من وقتی نامزد کردم که حتی تورو تو خوابم ندیده بودم!

حق بده بهم من از کجا میدونستم اینجوری میشه!

عصبی شدم و داد زدم: -لعنتی چجوری بهت حق بدم؟... اصلا من به جهنم تو به جهنم جواب نامزد تو میخوای چی بدی؟

چی میخوای بگی بهش؟ هان؟

میخوای بگی دوماه نشده رفتم یکی دیگه جاتو گرفتم، اینجوری نمیشه حتما پس فردا هم یکی میاد جای من و تـ...

بازویم را که محکم گرفت و به سمت خودش برمگرداند حرفم تو دهنم موند و نگاه اشکیم تو نگاه سرخس قفل شد!

با دیدن نگاهش همه چیز فراموشم شد!

من خر دوباره با چشم‌هایش عاشق شدم و خیلی سعی کردم چشمم لو نده حس تو دلمو اما نشد!

نشد و نگاهش آرام شد!

نگاهم آرام شد و اون زمزمه کرد: -بهم فرصت بده تینا، درستش میکنم همه چیزو درست میکنم بهت قول میدم!

لب زدم: -چجوری؟

چشم‌هایش را کوتاه بست و گفت: -هرطوری که بشه! من باهاش حرف میزنم دختر منطقیه!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم: -گناه داره، شاید شاید...

سخت بود اون جمله رو بگم اما گفتم آرام و بزور گفتم: -شاید عاشقت باشه!

بزدان بازویم را رها کرد و جفت دستهایش را داخل موهایش فرو کرد و گفت: -نمیدونم، نمیدونم!



چیزی شبیه سرنوشت

به صدلی تکیه دادم و بعد از کمی گذشت از زمان پرسیدم: -گفتی کی نامزد کردی؟

صدایش را شنیدم که گفت: -هفت ماه پیش؟

دوباره پرسیدم: -فامیلتونه!

-نه، دخترِ برادرِ دوست بابامه!

آهانی زمزمه کردم و دوباره گفتم: -تو مگه نمیگی خیلی وقته با کامیار دوستی و تو ماموریتی؟ پس چطور نامزد

کردی و اینا نفهمیدن؟

\_خب بالاخره گاهی به بهانه‌ی مسافرت به پدرومادرم سر میزدم!

\_تعقیبت نمیکردن، یا بهت شک نمیکردن!

-اوایل چرا خب منم اون موقع‌ها نمیرفتم اصلا تا سه سال و اینا بعد کامل دیگه کامیار بهم اعتماد کرد و کاری به

کارم نداشت مخصوصا که تو خیلی از کارا کمکش میکردم و تو بیشترِ معامله‌ها موفق بودم!

آهی کوتاه کشیدم و نگاهم رو خیابان کمی خیس ثابت موند!

نمیدونم چقدر تو سکوت گذشت که بالاخره صدای روشن شدن ماشین سکوت را شکست و من چشم از خیابان

کشیدم و نگاهی به نیم‌رخ متفکر یزدان انداختم.

ساعتِ ماشین نزدیک یازده شب را نشان میداد و نبودِ بابا باعث شده بود من اینجوری آسوده تا الان بیرون باشم.

تا رسیدن به خونه حرفی بینمون ردوبدل نشد!

هر دو عمیقا تو فکر بودیم و سکوت بهترین حالت برایمان بود!

چیزی شبیه سرنوشت

جلوی خونه که پیاده شدم یزدان صدایم کرد، برگشتم سمتش، با چند قدم خودش را بهم رساند و روبرویم ایستاد...

-ببین م...

نگاهش که به پشت سرم افتاد حرفش را خورد و من متعجب برگشتم عقب و کامیار تقریباً عصبی را تکیه داده به در

دیدم!

دیدم و ناخودآگاه ترسیدم، قلبم لرزید و دلیلش را واضح نمیدانستم!

لبِ بالاییم را محکم رو لب پایینیم فشار دادم و نگاهم تو نگاه سرخ کامیار بود!

کامیاری که نگاهش بین منو یزدان در نوسان بود!

حرفی نزد، چیزی نگفت و همین بیشتر نگرانم کرد!

از کنارش گذاشتم و داخل شدم!

با قدمهای بلند و تندتند وارد خانه شدم و سریع به سمت بالا رفتم و وارد اتاقم شدم!

در را قفل کردم و رو تخت نشستم!

فضای اتاق را نورِ قرمزِ آباژور روشن کرده بود و نگاهم در تاریکی و روشنِ اتاق به چشم‌های نقاشی شده‌اش بود و

چقدر بنظرم زیبا بود!

چیزی شبیه سرنوشت

آهی کوتاه کشیدم و رو تخت با مانتو دراز کشیدم، آرنجم را روی پیشانی‌ام قرار دادم که صدایی از بیرون باعث شد رو تخت سیخ بشینم و صدا هر لحظه بلند تر میشد و من صدای یزدان را سریع تشخیص دادم که داد میزد و سریع بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

از پله‌ها پایین رفتم و وسط پذیرایی یزدان و کامیار بودن که دست به یقه شده بودند و هر لحظه صدایشون بلند تر میشد!

دستم را روی گوشم قرار دادم و رو بهشون داد زدم: - بسه دیگه!

جفتشون برگشتن سمتم و هر دو نفس نفس میزدند!

نگاهم بینشون در نوسان بود و یزدان هی عصبی دستی رو صورتش میکشید و کامیار چشمهایش کاسه‌ی خون بود!

دوباره پرسیدم: - چتونه، چرا نصف شبی داد میزنید؟

کامیار کمی جلو آمد و با پوز خند گفت: - خوبه که فهمیدی نصفه شبه!

تو نصف شب با این (اشاره به یزدان) چیکار میکردی؟

داد زدم: - به تو چه، چه ربطی داره بهت؟

بابام کم بود توام اضافه شدی؟

دستش بلند شد بزنه تو صورتم که از پشت دست یزدان دستش را گرفت و محکم پیچاندا!

کامیار کمی اخم کرد و محکم دستش را از دست یزدان بیرون آورد و از سینش هل داد عقب!

چیزی شبیه سرنوشت

یزدان عقب عقب رفت و عصبی خواست دوباره سمت کامیار یورش ببرد که باز داد زد: -بس! -

یزدان نگاهم کرد و کامیار عصبی مشتش را روی میز فرود آورد!

شیشه‌ی میز تکه تکه شد دستِ کامیار پر از خون!!

هینِ بلندی کشیدم که کامیار نگاهم کرد و با ردِ نگاهم، نگاهش رو دستِ پرخونش ثابت موند.

اخمی کوتاه رو چهره‌اش نشست و دست دیگه‌اش را زیر دستش گرفت و به سمت خروجی حرکت کرد!

یزدان برگشت سمتم و چند ثانیه نگاهش تو نگاهم قفل شد.

خیره‌ی نگاهم بود و چشم من از خدا خواسته چشم از نگاه کردنش برنمیداشت!

نمیدونم چقدر گذشت که با نزدیک شدن یزدان بهم چندبار پشت سرهم پلک زدم و نفسی عمیق کشیدم.

رو برویم قرار گرفت و لب زد: -خوبی؟

بدون جواب به سوالش پرسیدم: - چرا دعواتون شد؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و با پوفی کوتاه گفت: -خودش شروع کرد! من داشتم باهاش صحبت

میکردم...نمیدونم چرا انقدر روت حساس شده!

میگه دوروورت نباشم و کاری بهت نداشته باشم!...چه میدونم پرت و پلا!

کمی مکث کردم و پرسیدم: -تو چی گفتی؟

چیزی شبیه سرنوشت

لبش را تو دهانش کشید و گفت: - گفتم بهش ربطی نداره گفتم تو کارات دخالت نکنه، همین شد که بحثمون بالا گرفت!...اون میخواد مثل اوایل هرچی میگه بگه چشم!

اما گور خونده!

منم به اندازه‌ی اون تو این شراکت حق دارم، بخواد زیاده روی کنه جا بزnm کلی ضرر میکنه، میدونه خودش! خواستم حرفی بزnm که صدای کامیاری از بلند شد که گفت: - آره ضرر میکنم میدونم، اما توام مواظب باش یهو دیدی گفتم جهنم و ضرر و زدم زیر همه چی!!

صدای پوزخند یزدان بلند شد و گفت: - بزnm بینم چی میشه!

اصلا مگه دست توعه که بزنی زیر همه چیز!

تو این شراکت منو ایرج هم هستیم درسته سهم تو بیشتره اما اگه هرکدوم از ما جا بزnm اولین و تنهاترین کسی که تا قرون آخر ضرر میبینه تویی و دیگه نمیشه کاریش کرد!

کامیاری نزدیک شد و رو دررو با یزدان ایستاد و با کف دستِ سالمش زیر رو سینه‌ی یزدان و گفت: -عه حالا دیگه تهدید میکنی!

جا بزnm، جا بزnm بینم چی میشه!

منو از چی میترسونی پسر!

خوبه زیر دست خودم به اینجا رسیدی حالا برامن هارت و پورت میکنی؟

یزدان دستی رو صورتش کشید و آرام گفت: -آره زیر دست خودت بودم اما هرچیزی یه روشی داره، قرار نیست چون ایرج چیزی بهت نمیگه تو هر بلایی دلت خواست سر این دختر بیاری!

کامیار داد زد: -به تو چه آخه؟!

تو چیکاره‌ای؟

یزدان هم صدایش را بلند کرد: -تو چیکاره‌ای؟ مفتشی؟ هان!

دارم بهت میگم کامیار کاری بهش داشته باشی با من طرفی!

کامیار پوزخندی زد و عصبی دستی لای مویش کشید و خواست حرفی بزند که صدای تلفن خانه بلند شد و من که هین درخت خشک شده بودم و به جروب‌های اون دو تا گوش میدادم از جایم تکان خوردم و به سمت تلفن رفتم.

برشداشتم و صدای آمنه خانم تو گوشی پیچید: -الو تیناجان خودتی؟

-سلام آمنه خانم بله خودمم!

-الهی قربونت برم دخترم خوبی؟

عیدت مبارک!

-عید شماهم مبارک سلامت باشید!

کی برمیگردی آمنه خانم!

-میام دخترم فردا شب میام بمیرم برات مادر تنها موندی؟

آهی کشیدم و گفتم: -خدا نکنه آمنه خانم منتظر تونم!

-باشه دخترم مواظب خودت باش شبت بخیر!

-شب شماهم بخیر، خدانگهدار!

چیزی شبیه سرنوشت

قطع کردم و برگشتم به سمت یزدان و کامیار رفتم که رو راحتی ها نشسته بودند و یزدان پاهایش را تکان میداد و کامیار دست سالمش داخل موهایش بود و سرش پایین!

روبرویشان نشستم و نگاهم به یزدان پریشان بود و سنگینه نگاه کامیار رو نیمرخم را کاملا حس میکردم!

سمتش نچرخیدم و یزدان نگاهش بالا آمد و چشم‌هایش حتی موقع سرخی هم زیباترین دیدنی دنیا بود!

لبخند پر حسم را بزور قورت دادم و برگشتم سمت کامیار و پرسیدم: - کی میخوای به حال خودم ولم کنی؟ اصلا چی میخوای؟

لب پایینش را محکم گاز گرفت و بلند شد، کمی نگاهم کرد و گفت: - بذار بابات برگرده بهت میگه چی میخوام!!

قلبم لرزید از این حرفش و خدا کند حدسم اشتباه باشد!

دسته‌ی مبل را محکم تو دستم فشار دادم و دلم میخواست از ته دل جیغ بکشم!

انقدری که خالی بشم!

کامیار از سالن خارج شد و یزدان بلند شد و در حالی که پشت سرهم نفس عمیقی میکشید روبهم گفت: - نگران نباش همه چیز درست میشه،

قول میدم!

بلند شدم و روبرویش ایستادم لبم را با زبانم تر کردم و آرام گفتم: - رو قولت حساب میکنم!

لبخند محوش واقعی بود و چشم‌های سرخس حسی ناشناخته را فریاد میزدند!

چند ثانیه خیره‌ی نگاهم بود و بالاخره چشم از چشم‌های حریصم کشید و جعبه‌ای کوچیک از داخل جیبش خارج

کرد و به سمتم گرفت و گفت: - اینم عیدیت!!

چیزی شبیه سرنوشت

خندیدم و جعبه‌ی زرشکی رنگ را از دستش گرفتم... یک گردنبند و گوشواره‌ی ست که مروارید کارهای ظریف و خوشگلی داشت!

-خیلی قشنگن، مرسی!

چشم‌هایش را بازوبسته کرد و گفت: -نه به قشنگیه چشمای تو!

قابلتو نداشت!

قلبم سرعتش را رها کرده بود و دور تند برداشته بود!

یزدان وقتی دید چیزی نمیگم لبخندی رو صورت پر بهتم زد و گفت: -برو بخواب شبت بخیر!

شب بخیری آرام زمزمه کردم و یزدان که از سالن خارج شد منم خواستم به سمت پله‌ها برم که نگاهم به موبایلم افتاد که روی عسلی روبروی تی‌وی بود!

عقب گرد کردم و موبایلم را از رو میز برداشتم و دوباره به سمت پله‌ها رفتم.

وارد اتاقم شدم و چراغ را روشن کردم... لباسهایم را عوض کردم و جلوی لپ‌تاپم نشستم و وصل شدم توننت!

خبری نبود!

فقط عکس جدید آزیتا اینا و رزیتا اینا تو اینستاگرام عجیب بهم حس حسادت را منتقل میکرد!!

کاش منم خانواده داشتم و میتونستم باهاشون خوش بگذرونم!

آهی کشیدم و بغضی ناخودآگاه تو گلویم چنگ انداخت!

سرم را به سمت بالکون چرخاندم و سایه‌ی افتاده رو پرده باعث شد با ترس هیینی بکشم و بلند بشم!



چیزی شبیه سرنوشت

بغضم را با آب دهنم قورت دادم و به سمت بالکون رفتم... پرده را کنار زدم و در را باز کردم!

پا روی بالکون قرار دادم و با دیدنش که با اخم شدیدی داشت سیگار دود میکرد مات سر جایم موندم و این چجوری وارد بالکون اتاقم شده بود؟؟

دستم را روی قلبم که بشدت میزد قرار دادم و روبهش توپیدم: -تو اینجا چیکار میکنی؟ چجوری اومدی تو بالکون؟ برگشت سمتم... سیگارش رو انداخت زمین و زیر پایش خاموش کرد، نگاه عمیقش تو چشمهایم احساس عجیبی بهم منتقل میکرد!

یجورایی انکار ازش میترسیدم!

دست زخمی اش را روی زانویش قرار داد و روی صندلی نشست!

با دستش به صندلی روبرویش اشاره کرد و آرام گفت: -بشین!

شنیدم اما نشنیده گرفتم!

سرپا دست به بغل ایستادم و گفتم: -جواب منو ندادی؟

دوباره گفت: -بشین... بعد آرام اضافه کرد: -خواهش میکنم!

پوفی کوتاه کشیدم و روبرویش نشستم.

کمی مکث کرد و پرسید: -برای چی هی با این پسره اینور و اونور میری؟

چشمم را تو کاسه‌ی سرم چرخاندم و کوتاه گفتم: -به خودم مربوطه!

مشتش محکم روی میز فرود آمد داد زد: -جواب منو درست بده!

چیزی شبیه سرنوشت

منم بلند شدم و داد زدم: -گفتم که به خودم مربوطه، بعدشم مگه من چند بار رفتم باهش بیرون اینجوری بزرگش میکنی؟

متقابلا بلند شد روبرویم ایستاد و گفت: -هر بار، مگه چیکارته باهش میری بیرون!؟

انگشت اشارمو جلوی چشمم گرفتم و گفتم: -تو چیکارمی مگه بهم دستور میدی! هان! بهم بگو چیکارمی؟

بابام بهت رو داده دور برداشتی؟

من از جنس بابام نیستم آقا، خوب گوشاتو باز کن... من به تو و امثال تو رو نمیدم، رو ن.م.ی.د... حالا گمشو از اتاق من بیرون... هری!

نفس نفس زنان به سمتم قدم برداشت و من بین کامیار و نرده‌ی تراس گیر افتادم!

نگاه سرتقم به چشمهای خشمگینش بود و ته ته قلبم ازش ترسیده بودم!

دستش محکم چونه‌ام را اسیر کرد و انگشت شصتش آرام رو ل\*ب\*م کشیده شد!

سرم را به سمت چپ برگرداندم و محکم به عقب هلش دادم... فقط کمی تکان خورد و آرام گفت: -همین سرتق بودند روانیم کرده!

پوزخندی بهش زدم و گفتم: -منم بخاطر همین زورگوییات ازت متنفرم!

من تا این سن بابام بهم فقط زور گفته برا همین از هرچی مثل بابامه نفرت دارم!... من از آدم زورگو نفرت دارم... توام یکی مثل بابامی!

زورگویی تو شاید برای بقیه دخترا که عاشق چشم و ابروتن جذابیت داشته باشه، بذارن به حساب غیرتت که عاشقشونی و زور میگی اما رو من نمی چربه!

چیزی شبیه سرنوشت

رو من تاثیری نداره!

من از تو از بابام از این زندگی از این خونه بدم میادا! از همتون متنفرم!

نفسم به شماره افتاده بود و دستم سینه‌ام را چنگ میزد!

به این شرایط عادت کرده بود!

سریع عقب عقب رفت و بلافاصله با کپسول اکسیژنم برگشت!

نفسم که برگشت با نگاه به چشم‌هایش با تمام توانم داد زدم: -متنفرم ازت!

رنگ نگاهش تیره بود و تیره تر شد!

مشت محکمی رو بازویش زدم و گفتم: -برو بیرون!

دستی لای موهایش کشید و از بالکون خارج شد!

پشتش رفتم تو اتاق درو باز کردم و با سرم به بیرون اشاره کردم!

از اتاق که خارج شد درو بستم و قفل کردم...

درو بالکونم بستم و نشستم رو تخت!

\*\*

چند وقتی از اون شب و عید میگذشت...بابا برگشته بود و باز حسابی با کامیاری و یزدان مشغول کار و معامله بودند!

سه روز در هفته باشگاه داشتیم و بقیه‌ی روزها هم میرفتم خرید و گردش و گاه‌گاهی هم یزدان همراهم بود!

چیزی شبیه سرنوشت

عجیب بود اما بابا دیگه کاری به کارم نداشت و خبری از زورگویباش نبود!

کامیار هم زیاد دم پرم نبود و کاری باهام نداشت تا اینکه...

خونه خلوت بود و من تنها جلوی تیوی نشسته بودم و لیوان شیرموز تو دستم!

تمام حواسم به سینمایی که پخش میشد بود و متوجه نشدم کی بابا جلو رویم نشست!

-تینا؟

سرم را به سمتش برگرداندم و متعجب صاف نشستم و گفتم: -عه بابا کی اومدید متوجه نشدم!

بابا بدون جواب بهم با اشاره به تلویزیون گفت: -خاموش کن میخوام باهات حرف بزنم!

تیوی رو خاموش کردم و خیره‌ی بابا شدم که پپیش را روشن کرد و بعد از پکی عمیق رو بهم بدون مقدمه گفت: -

کامیار ازت خواستگاری کرده!

اگه بگم قلبم ایستاد دروغ نگفتم!

دستانم که نه کل بدنم یخ شد و چرا من انقدر میترسیدم!

هم از کامیار هم از بابام!

-برای اولین بار اجازه میدم خودت تصمیم بگیری!! خوددانی میخوای قبول کن میخوای نه!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و بدون معطلی گفتم: -نه!

بابا پا روی پا انداخت و با مکثی عمیق گفت: -ولی من میگم خوب فکر کن!

کامیار پسر خوبیه! از توعه بی عقل هم خوشش اومده جوری که سخت گرفتن و زور گفتن بهت ممنوع شده!

لبم را تو دهنم کشیدم و نگاهم به آهوی بزرگی که پشت سر بابا قرار داشت سوق دادم و من متنفر بودم!

از کامیار از بابا حتی اگه دیگه بهم سخت نمیگرفتن! حتی اگه دیگه زور نمیگفتن متنفر بودم و این کینه خیلی عمیق  
خیلی بیشتر از خیلی!

اما...نمیدونم شاید تصمیمم به یک مرد چشم قشنگی به اسم یزدان هم ربط داشت!

بابا بی حرف بلند شد و سالن رو ترک کرد.

آهی بلند شدم و بلند شدم و به سمت حیاط رفتم.

روی اولین پله نشستم و زانوهایم را بغلم کردم و سرم را رو دستم قرار دادم.

نگاهم بی هدف به روبرویم بود و فکرم مشغول!

مشغول حرف های بابا، خودم، یزدان، کامیار!

مطمئن بودم هیچ وقت ازدواج با کامیار رو قبول نمی کردم و از طرفی حسم به یزدان کلافه ام کرده بود!

اگه کامیا رو رد می کردم بعد بابا می داشت با یزدان در ارتباط باشم!؟

اصلا بابا هیچی کامیار هم کینه می گرفت و یک مشکلی برامون درست می کردم!

تو همین فکرای گیج کننده ی خودم بودم که با صدای ریما که خاله خاله کنان به سمتم میدوئید سرم را بلند کردم و  
آغوشم را برایش باز کردم.

خودش را تو بغلم انداخت و گونه ام را بوسید!

چیزی شبیه سرنوشت

منم متقابلا بوسش کردم و بلند شدم...رزیتا ناراحت به سمتم اومد و چشم‌های سرخش تعجب آور بود!

جفت ابرویم را بالا دادم و پرسیدم: - چته رزی؟ چشات چرا سرخه؟

همین حرفم کافی بود تا رزیتا با گریه خودش رو تو بغلم بندازه و حرفهایش میان گریه اصلا معلوم نبود!

از خودم جدایش کردم و با دوتا دستم دو طرف شانهاش را گرفتم و گفتم: -د بگو چته خب! جون به لب شدم!

فین فینی کرد و گفت: -با فرنود حرفم شده!

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم: - حالا فکر کردم چی شده حالا! بیا برو تو توام!

با دستمال اشکهایش را پاک کرد و دست ریمارو گرفت و رفتن تو!

پشتشان وارد خونه شدم و پرسیدم: -پس نیما کو؟

رزیتا رو اولین کاناپه نشست و گفت: -موند با باباش نیومد!

کنارش نشستم و گفتم: -وا خب یعنی چی؟

عصبی برگشت سمتم و گفت: -یعنی چی نداره دیگه اون با باباش منم با ریما!

بعد آرام گفتم: -میخوایم جدا شیم!

چند ثانیه خیره نگاهش کردم و یهو زدم زیر خنده!

ریما هم از خنده‌ی من خندش گرفت و رزیتا عصبی رو به جفتمون داد زد: -زهرمارا! لال شیدا!

چیزی شبیه سرنوشت  
بزور جلو خندمو گرفتم و با ته مانده‌ی خنده گفتم: - شوخی میکنی؟

عصبی سرش را چپ و راست تکان داد و گفت: - اصلا!

بعد موبایلش را در آورد و تند تند شماره گرفت و بعد از چند ثانیه گفت: - الو آزیتا خوبم، ببین تو یه دوستی داشتی  
و کیل بود!

آره همون شمارشو میخوام!

میخوام جدا شم از فرنودا!... بابا آزیتا ول کن بفرست برام بعدا میگم برات!... باشه فعلا!

گوشی رو قطع کرد و من مات و حیران فقط تونستم از رزیتا بپرسم: - آخه چرا؟

نگاهم کرد و روبه ریما گفت: - بدو برو بازی کن!

ریما رو بهم گفت: - خاله میشه برم تو اتاقت نقاشی بکشم؟

دستی رو سرش کشیدم و گفتم: - اره گلم بدو فقط دست به چیزی نزن!

چشمی بلند گفت و با دو به سمت اونور سالن دوئییدا!

رو کردم سمت رزیتا که باز گریه میکرد و گفتم: - خب؟

صدای پیامک موبایلش بلند شد و اون با نگاه به موبایلش گفت: - فرستاد!

بعد رو کرد سمت منو گفت: - تلفنو بیار من زنگ بزنم، موبایلم شارژ نداره.

بلند شدم و تلفن رو برداشتم و دادم بهش، سریع شماره گرفت و بعد از چند ثانیه معطلی بالاخره جواب دادند و رزیتا  
برای فردا صبح قرار گذاشت تا بره دفترش!

چیزی شبیه سرنوشت

تلفن رو که قطع کرد برگشت سمتم و به من که نگران نگاهش میکردم گفت: -خیلی وقت بود بهش شک کرده بودم، به تلفنای یواشکیش به دیر اومدناش به بی‌محلش اما کاری ازم برنمی‌اومد دلیلی برا شکام نداشتم... تا اینکه یه روز بی‌هوا رفتم محل کارش و...

زد زیر گریه و حرفش نصفه موند!

بغلش کردم و گفتم: -آروم باش عزیزم، حرفتو بزن!

هق‌هقش را بزور کنترل کرد و گفت: -منشیش گفت مهمون داره منم رفتم سمت در و خواستم درو بزنم که دیدم صدایی میاد، زنه میگفت: -فرنود، پس کی میخوای تکلیف منو روشن کنی؟ نمیخوای به زنت بگی؟ من دیگه تحمل ندارم عزیزم!

با حرص درو باز کردم و داخل شدم، جفتشون با دیدنم بلند شدند و فرنود کمی کلافه بود اما زنه... با دیدنم بهم نزدیک شد و با خنده گفت: -عزیزم میخواستم پیام پیشت دیگه وقتشه بفهمی شوهرت ازت سیر شده، یکی دیگه رو میخواد!

قلبم درد میکرد و بغضم داشت خفم میکرد!

با بغض و صدایی گرفته روبهش گفتم: -پس توام منتظر باش، فردا پس فردا یکی دیگه هم جای تورو میگیره!

بعدش برگشتم خونه و وسایلامو جمع کردم همراه وسایلای بچه‌ها و خواستم بزنم بیرون که فرنود سر رسید، بعد از کلی بحث و گفتگو قرار شد ریما پیش من باشه نیما پیش خودش... دوباره هق‌هقش بلند شد و منم گریه گرفت! اصلا فکرش را نمیکردم فرنود همچین آدمی باشه!

گریه کردم برا بخت خواهرم که یه روزه کل زندگیش نابود شد!

رزیتا که کم‌کم آروم شد، بلند شدم و رفتم تو آشپزخانه و یک لیوان آب برایش ریختم و با یک مسکن قوی برایش بردم.



چیزی شبیه سرنوشت  
کمی از آب را خورد و سرش را به پشتیه مبل تکیه داد.

کنارش نشستم که در سالن باز شد و آزیتا اومد تو.

بلند شدم که به سمتمان قدم برداشت.

آزیتا: -سلام، چی شده؟

باهاش دست دادم: -سلام... آهی بلند کشیدم و گفتم: -نمیدونم والا خودم موندم!

کنار رزیتا نشست و دستش را گرفت و پرسید: -چت شده رزی؟ حرف بزن!

رزیتا که اشکهایش خشک نشده بود و آرام آرام رو گونه‌هایش سر می‌خورد گفت: -دلیم پره آزیتا حرف نزن بذار به  
درد خودم بمیرم!

آزیتا پوفی کوتاه کشید و رو بهم با سر به رزیتا اشاره کرد و لب زد: -چشه؟

روبرویشان نشستم و تمام حرف‌هایی رو که رزیتا گفته بود رو برایش گفتم!

عصبی شده بود و این از رفتار و چشم‌هایش کاملا مشخص بود!

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای باز شدن در سالن سر سه‌تامون به سمت در چرخید و بابا همراه نیما که گریه  
میکرد وارد سالن شدند.

نیما بدوبدو خودش رو تو بغل رزیتا انداخت و هق‌هق جفتشون باعث شد منم بغض کنم!

بابا کنار من روبروی دخترا نشست و گفت: -چی شده رزیتا، نیما چی میگه؟

بجای رزیتا آزیتا پرسید: -نیما کجا بود بابا؟

بابا با اخم نگاهش کرد و گفت: -فرنود بهم زنگ زد رفتم از خونشون آوردم!

نیما با گریه روبه آزیتا گفت: -خاله اون زنه اومده بود خونمون منم زدمش و به بابا گفتم من نمیخوام باهاش زندگی کنم میخوام برم پیش مامانم اما بابا قبول نکرد منم گلدونو تو سر اون زنه زدم بعد زنه با عصبانیت به بابا گفت منو نباید نگه داره باباهم زنگ زد بابا ایرج اومد دنبالم، تمام وسایلمم آوردم!

آزیتا دستی رو سر نیما کشید و با خنده گفت: -الهی فداتشم خاله خوب کاری کردی عزیزم!

منم خندم رو بزور جمع کردم و رزیتا رو به نیما گفتم: -باشه پسر دیگه گریه نکن برو پیش ریما بالا تو اتاق خاله تیناس!

نیما چشمی زمزمه کرد و ازمون دور شد!

بابا بلند شد و روبه رزیتا گفت: -اگه قصدت طلاقه تا قرون آخر مهریتو ازش بگیر یه خونه برا خودت و بچه‌هاست بخر، خرج بچه‌هارم باید بده میفهمی که!

رزیتا همراه آه بلندی سرش را کوتاه تکان داد و آرام بله‌ای زمزمه کرد!

دستی رو صورتم کشیدم و بلند شدم لیوان رو بردم تو آشپزخونه و رفتم بالا تو اتاقم.

ریما و نیما داشتند نقاشی میکشیدند و تا شب باهاشون سرگرم بود، ساعت هشت شب بود که رادین و آروین پسرای آزیتا هم به جمعمون پیوستن و اتاقم شده بود مهدکودک!

با خنده و شوخی کلی نقاشی کشیدیم و بازی کردیم.

نمیدونم چقدر باهاشون سرگرم بودم که در اتاق به صدا دراومد و آزیتا وارد شد...نگاهی با خنده بهمون انداخت و رفت نشست رو تخت و روبهم گفت: -به نظر میاد مادر خوبی بشی تینا!

کوتاه خندیدم و گفتم: برو بابا همین شما دوتا مادر شدید بسمونه!

آزیتا چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: -مگه چمونه ما، خیلیم دلت بخواد!

نگاهی به بچه‌ها که سرگرم بودند کردم و بلند شدم رفتم کنار آزیتا نشستم و همراه آهی گفتم: بنظرت چی میشه آزیتا؟

آزیتا دستم را گرفت و گفت: -چی چی میشه؟ باز تو الکی نگران شدی؟

با اخم گفتم: -بنظرت قضیه‌ی زندگی رزیتا الکیه؟ داره از هم میپاشه میفهمی؟

آزیتا کمی مکث کرد و گفت: -هرکه خربزه میخوره پای لرزشم میشینه!

مثل خنکا نگاهش کردم و پرسیدم: -الان این حرفت چه ربطی به بحث ما داشت؟

آزیتا آرام زد رو دستم و گفت: -ربطش اینه که من از اولم به رزیتا گفتم این پسره به درد تو نمیخوره، تنوع طلبه، یه جا بند نیست، باهانش ازدواج نکن!...اما کو گوش شنوا!

عشق کورش کرده بود اتصالی زده بود به گوشاش بیچاره کرم شده بود!

خندم گرفت و گفتم: -نه بابا فرنود عاشق رزی بود!

آزیتا پوفی کشید و گفت: -بود، رزیتا سردش کرد از خودش، نه به اون قربون صدقه‌های اوایلشون نه به این بی‌محلی‌ها... خلاصه بگم تقصیر رزی هم بود!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و آرام گفتم: -نمیدونم واقعا دیگه هیچی نمیدونم!

آزیتا کمی تعلل کرد و پرسید: -تو چخبرا؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: -هیچی، بیخبری، میبینی که خودت!

آزیتا یک تای ابرویش را بالا داد و به حالت مچ‌گیرانه گفت: -نه مثل اینکه بی‌خبری بی‌خبری هم نبوده، بابا چی میگفت؟

چیزی شبیه سرنوشت

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم: -چی میگفت؟

دسته‌هایش را بغل کرد و گفت: -مثل اینکه یکی بالاخره خدا زده پس کلش از تو خوشش اومده!

با یادآوری کامیار با اخم صورتم را جمع کردم و گفتم: -یکی غلط کرده! توام الکی خیال نیاف من به بابا هم گفتم صدسال باهاش ازدواج نمیکنم!

آزیتا لبش را غنچه کرد و گفت: -آره تو گفتی بابا هم گفت چشم دختر گلم هرچی تو بگی!

خندیدم و یکی آروم زدم تو بازوی آزیتا و گفتم: -فعلا که گوش شیطون کر و به گوری چشم بعضی‌ها بابا تصمیم و گذاشته به عهده‌ی خودم!

آزیتا به تخت تکیه داد، پاهایش را دراز کرد و پرسید: -خب؟

ابروی چپم را بالا دادم و پرسیدم: -خب چی؟

-جوابت؟

بلند شدم و خیلی قاطع گفتم: -نه!

آزیتا چینی به بینیش داد و گفت: -فعلا در حال ناز کردنی!

اخم کردم و گفتم: -پاشو پاشو خودتو جمع کن من عمرا ناز کنم، من اگه بخوام میگم آره نخوامم مثل الان میگم نه و تمام!

آزیتا بلند و شد و گفت: -خیلی خب حالا برو بریم پایین!

نگاهی به بچه‌ها کردم که غرق بازی بودند کردم و پرسیدم: -رزی کجا رفت؟

آزیتا پوفی کشید و گفت: -بزور مسکن و قرص خوابید!

....

یک هفته از اون روز میگذشت...

چیزی شبیه سرنوشت

رزیتا با کلی دوندگی و اینور اونور بالاخره طلاقشو گرفت با نصف مهریه و حضانت بچه‌ها و الان دربه در دنبال خونه نزدیک اینجا بود و این وسط خبری از یزدان نبود!

خیلی وقت بود و این بشدت نگرانم کرده بود! مخصوصا رفت و آمد زیاد کامیار به اتاق بابا و اضافه شدن نگهبانایه جورایی خیلی مشکوک بود!

ساعت پنج بعد از ظهر بود و من تو اتاقم مشغول نقاشی کشیدن بودم که در اتاقم به صدا در اومد و پشتش کامیار وارد اتاق شد.

نگاهی کوتاه به سمتش انداختم و دوباره مشغول نقاشی شدم...

به سمتم قدم برداشت و ایستاد بالای سرم.

بوم رنگ را از دستم کشید که باعث شد عصبی نگاهش کنم.

اخم رو صورتش غلیظ بود و گفت: -میخوام باهات حرف بزنم!

بلند شدم و روبرویش ایستادم نگاه عصبیم را تو نگاهش دوختم و پرسیدم: -چه حرفی؟

اشاره به صندلی کرد و گفت: -بشین!

نشستم و خودش هم روی کاناپه کوچک اتاق جا گرفت و بعد از کمی من من پرسید: -بابات بهت پیشنهادمو گفت؟

پوزخندی غلیظ زدم و گفتم: -بله گفت ولی فکر کنم جوابم معلومه!

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: -میخوام از زبون خودت بشنوم!

دستهایم را بغل کردم و پرسیدم: -چیو؟

صاف نشست و گفت: -جوابت روا!

سرم را کامل بالا دادم و گفتم: -نه! جوابم منفیه!

پوزخندی زد و گفت: -اونوقت چرا؟

منم متقابلا پوزخندی رو لبم نشاندم و گفتم: -اونش دیگه به خودم مربوطه!

چیزی شبیه سرنوشت

بلند شد و در حالی که دستش را تو جیبش میکرد پرسید: -جوابت که احیانا به یزدان مربوط نمیشه!

قلبم تند تند زد و احساس کردم یخ زدم!

سعی کردم به خودم مسلط بشم و گفتم: \_گفتم که به تو مربوط نیست!

دادش کل وجودم که نه کل عمارت را لرزاند!

\_گفتم جواب منو درس بده!

دستهایم را که حصار گوش‌هایم کرده بودم برداشتم و با اخمی شدید رو پیشانی‌ام گفتم: -چرا عربده میکشی  
بیشعور!

دستش بلند شد بزنه تو صورتم که وسط راه مشت شد و کامیار در حالی که نفس نفس میزد گفت: -اگه جوابمو ندی  
بد میبینی، خیلی بد!

با دستم عقب هلش دادم و گفتم: -هیچ غلطی نمیتونی بکنی تو!

چشم‌هایش سرخ سرخ بود و چرا انقدر سرد بودم!

کامیار عقب عقب رفت و خواست برگرده بره از اتاق بیرون که نگاهش رو تابلویی که چشم‌های یک نفر رویش نقاشی  
شده بود ثابت ماند و من ترسیده عقب‌عقب رفتم و جلوی تابلو ایستادم!

با چند قدم خودش را بهم رساند و محکم از بازویم کشید و هل داد اونطرف!

تلو تلو خوردم و افتادم رو زمین.

با حرص بلند شدم به سمتش رفتم که تابلو رو برداشت و با پوزخندی عصبی نگاهش کرد و گفت: -پس حدسم  
درست بود، بینتون سر و سری بوده!

به سمتش رفتم و در حالی که سعی میکردم تابلو را از دستش بکشم گفتم: -اگه پای یزدان هم وسط نبود من  
صدسال سیاه با تو ازدواج نمیکردم! اینو تو اون گوشات فرو کن... من از تو متنفرم متنفر!

چیزی شبیه سرنوشت  
نگاهش عصبی بود و رو لبهایش پوزخند!

بازویم را گرفت و نگاهش را تو نگاهم دوخت و با لحنی که قلبم را لرزاند گفت: -میکنی! تو با من ازدواج میکنی شده  
به زور اما تو باید مال من بشی... داد زد: -میفهمی باید!

مثل خودش داد زدم: -بایدی وجود نداره آقا، من زیر بار زور نمیروم چه تو باشی چه بابام چه هرکسه دیگه‌ای!!

مچ دستم تو دستش اسیر شد و چشم‌های سرخش تو نگاهم دوخته شد و با تحکم پرسید: -مطمعنی!؟

لب پایینم را تو دهنم کشیدم و سرم را تکان دادم: -آره!

صدایش آرام بود که گفت: -خیلی خب!! اما من فردا یک محضر دارو میارم بهش میگم خطبه رو بخونه یک کلمه  
میگی آره یا نه اما قبلش... مکثی کرد و گفت: -قبلش میبرمت یه جایی یه چیزی نشونت میدم تصمیم تو با ازدواج با  
من...

سروش را تکان داد و گفت: -هیچی هیچی فقط فردا آماده باش حتما!

مچ دستم را ول کرد و سریع از اتاق خارج شد!

قلبم ناآرام بود و چرا انقدر دلشوره داشتم؟

نشستم رو زمین و نقاشی چشم‌های یزدان روبرویم بود!

لب زدم و از عکسش پرسیدم: - کجایی الان؟ یک هفته بیشتره که نیستی! نمیگی دلتنگ میشم؟ کجا گذاشتی رفتی  
یهو؟

بغضم گرفت و پیشانی‌ام را رو تابلو گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.

نمیدونم چقدر تو اون حالت موندم که با زنگ موبایلم پیشانی‌ام را بلند کردم و بلند شدم، به سمت موبایلم که رو  
تخت بود رفتم و اسم رزیتا رو گوشیم روشن خاموش میشدا!

چیزی شبیه سرنوشت  
جواب دادم: -جانم رزی؟

-الو تینا، خوبی؟

-مرسی، تو خوبی؟ کجایی؟

-خوبم، ببین یه خونه پیدا کردم میریم ببینیم بیکاری بیایی؟

-اووم، آره کجایی الان؟

-من تو بنگاه سر خیابان، تو بیا اینجا باهم بریم!

-باشه عزیزم الان حاضر میشم!

-منتظرم.

قطع کردم و به سمت کمد رفتم لباسهایم را پوشیدم و با برداشتن موبایلم از اتاق خارج شدم.

تند تند از پله‌ها پایین رفتم و از خونه خارج شدم.

پله‌های حیاط رو که طی کردم کامیار عین جن جلویم ظاهر شد و با همان اخمِ غلیظِ رو پیشانی‌اش با جدیت پرسید: -کجا؟

حوصله جروب‌بحث نداشتم خلاصه گفتم: -میرم با رزیتا خونه ببینیم!

چیزی نگفت، منم بی حرف از کنارش گذاشتم و خودمم تعجب کردم که چرا بهش جواب دادم!

پیاده تا سر خیابان رفتم و رزیتا رو با یک خانم جلوی بنگاه دیدم.

به سمتشان رفتم و بعد از سلام علیک سوار ماشین رزیتا شدیم و به سمت خونه‌ای که خانومه میگفت حرکت کردیم.

چند کوچه با خونه‌ی ما فاصله داشت... آپارتمان نو ساختی بود تو دهمین طبقه‌ی یک برج سی طبقه!!

دل‌باز بود و زیبا!

رزیتا که معلوم بود خیلی خوشش آمده بود با لبخند به خانومه گفت: - خیلی قشنگه همینو میخوام!



چیزی شبیه سرنوشت  
خندم گرفت! انکار میخواست مانتو بخره!

لبم را تو دهنم کشیدم که رزیتا روبهم گفت: -تینا تو برو بچه‌هارو از مهد ببر خونه، منم با خانم شاهی برم کارای خونه  
رو انجام بدم برگردم.

باشه‌ای گفتم و با خداحافظی زود تر از شون رفتم پایین!

سرخیابان تاکسی دربست گرفتم و رفتم سمت مهد، تازه تعطیل شده بود... پیاده شدم و برای ریما که نگاهم میکرد  
دست تکان دادم و به سمتشان رفتم... جفتشون رو بوسیدم و باهم سوار تاکسی شدیم و رفتیم سمت خونه.  
غذاشونو خوردن و هردوشون خوابیدن.

شب رزیتا خسته و کوفته برگشت خونه و میگفت با دوستش و یک نفر کارگر خونه رو تمیز کردند و فردا هم میرفتن  
تمام جهازشو ببرن همان خونه و من تمام فکرم مشغول کامیار و حرفاش بود!

حتی برای شام هم پایین نرفتم و اصلا حالم خوب نبود!

شب ریما کنارم خوابید و من تا صبح پلک رو هم نذاشتم!

هزار بار به شماره یزدان زنگ زده بودم اما هر دفعه میگفت: دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد!

نگران بودم و نگرانیم بی جا نبود!

ساعت ده صبح بود و من برای رهایی از سردرد و دل‌نگرانی‌هام به حمام پناه بردم... دوش آب‌گرم کمی حالم را

جا آورد و خستگی بی‌خوابی از سرم پرید!

لباسهایم را پوشیدم و موهای خیس را سشوار کشیدم و از بالا بستم... جلوی میز توالت نشستم و کمی نرم کننده به  
دست و صورتم زدم...

در اتاقم بی‌صدا باز شد و بابا وارد اتاقم شد... بلند شدم که بابا در را بست و رو صندلی جلوی در نشست...

-چیزی شده بابا؟

چیزی شبیه سرنوشت

بابا پا روی پا انداخت و گفت:- حاضر شو کامیار میاد دنبالت،

خوب گوش کن تینا هرکاری گفت انجام میدی، بشنوم ازت گلایه کرده من میدونم با تو!! فهمیدی که چی گفتم؟

بدون جواب بهش پرسیدم:- کجا میریم؟

-مهم نیست، فقط به حرفاش گوش بده، اون از تو خواستگاری کرده و میخواد جواب بگیره امروز حواستو جمع کن و

صدرصد باید جوابت اونی باشه که من میخوام!

فهمیدی که!

لب باز کرد حرفی بزنم که بابا داد زد:- فهمیدی؟

دندان‌هایم را از حرص رو هم سائیدم و فقط زمزمه کردم:- آره!

کوتاه سرش را تکان داد و بی حرف از اتاق خارج شد.

عصبی بودم و تندتند نفس میکشیدم.

قلبم ناآرام بود و سردرد شدیدی داشتم... مسکن قوی از تو کیفم برداشتم و با آب خوردم!

نشستم رو تخت و جفت دستم را روی سرم قرار دادم.

محال ممکن بود جواب مثبت بدم!

من هنوز از یزدان بی خبر بودم چطور میتونستم با کامیار ازدواج کنم؟

بلند شدم و از تو کمد ست‌سرویزی که یزدان بهم کادو داده بود را برداشتم و تو دستم گرفتم، مشت کردم و رو لبم

قرار دادم... اشکی بی‌اراده رو گونم سر خورد و عجیب دلتنگ بودم، دلتنگ جفت نگاه عسلی!

زنگ موبایلم باعث شد نگاهم به سمتش کشیده بشه!

شماره ناشناس بود... جواب دادم:- بله؟

چیزی شبیه سرنوشت

صدای کامیاری اعصاب نداشته‌ام را خط‌خطی کرد: -تینا حاضری؟

عصبی جواب دادم: -نه حاضر نیستم!

-پس بهتره تا یک ربع دیگه حاضر بشی دارم میام وگرنه مجبور میشم حضرت کنم!

قطع کرد و من با حرص موبایلم را کوبیدم زمین که باعث شد پشتش باز بشه و باطری و رمم بیفته بیرون!

لعنتی زیرلب زمزمه کردم و ست سرویس و نقاشی چشم‌های یزدان رو توی کمد پشت لباسهایم قایم کردم و بی حوصله شروع کردم لباس پوشیدن.

لباس پوشیده رو تخت نشستم و نگاهم رو موبایلم که آس و لاش وسط اتاق افتاده بود ثابت موند که با تق در چشم‌هایم به سمت در برگشت و دیدن کامیاری با آن تیپ و قیافه که الحق بهش میامد، عجیب کامم را تلخ کرد!

بلند شدم که با چند قدم خودش را بهم رساند و خم شد از زمین موبایلم را برداشت و نگاهی گذرا بهش انداخت، دوباره پرتش کرد زمین و پرسید: -چرا شکوندیش؟

البته بدم نشد چون یه موبایل جدید برات خریدم، سیمکارتتم باید عوض بشه!

اخم کردم و دست به سینه پرسیدم: -اونوقت چرا باید سیم‌کارتتم عوض بشه؟

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: - چون من میگم؟

با همان حالت قبلی پرسیدم: -و تو کی هستی؟

بازویم را گرفت و در حالی که همراه خودش میکشید گفت: -تا چند ساعت دیگه بهت میگم دقیقا کیم!!

بزور بازویم را از دستش کشیدم و کیفم را برداشتم... از اتاق خارج شدیم و رفتیم پایین... بابا و مامان تو سالن نشسته بودند و عجیب بود که خبری از مژگان و پسر لوسش نبود!

بابا با دیدنمان بلند شد که باعث شد مامان هم به سمتمان برگرده و اون هم بلند بشه!

باهم به سمتمان آمد و بابا و کامیاری از مون فاصله گرفتند و مامان بی‌هوا بغلم کرد!!

چیزی شبیه سرنوشت

هنوز تو شوک این حرکتش بودم که گفت: - عزیزم ناراحت نباش و به حرف بابات گوش بده، کامیار پسر بدی نیست و مطمئناً خوشبختت میکند!

از بغل مامان جدا شدم و گفتم: - اگه منم مثل تو و بابا معنیه خوشبختی رو فقط تو پول میدیدیم آره حتما با کامیار خوشبخت میشدم اما نمیشم، من نه با کامیار ازدواج میکنم نه خوشبخت میشم!

مامان دستی رو صورتم کشید و بی حرف عقب رفت... بابا از کامیار جدا شد و به سمتم آمد روبرویم ایستاد و کارت بانکی به سمتم گرفت و گفت: - لازمت میشه، رمزش تاریخ تولدته، کارت رو که از دستش گرفتم که با سر بهم اشاره کرد و فقط گفت: - برو!

کارت رو تودستم فشار دادم و بی حرف به سمت کامیار که منتظرم بود رفتم و با هم از خونه خارج شدیم!

وارد پارکینگ شدیم و سوار ماشین شدیم.

از پارکینگ که خارج شد بدون نگاه بهش پرسیدم: - کجا میریم؟

- یه جایی!

- مثلاً کجا؟

- میفهمی بعداً، فقط راه دوره کمی حوصلت سررفت آهنگ یا فیلم بذار گرسنه هم شدی داشبورت وسایل هست.

حرفی نزدم و دست به بغل به سمت شیشه برگشتم.

سه ساعت طول کشید تا از شهر خارج شدیم و نیم ساعت بعد وارد یک جاده‌ی خاکی شد و تا آخر مسیر رفت... وارد قسمت جنگلی شد و توی یک قسمت سنگ‌فرش شده پیچید و تا آخر مسیر رفت و جلوی یک کلبه‌ی چوبی دو طبقه ایستاد.

کمر بندم را باز کردم و کمر خشک شده‌ام را از صندلی جدا کردم.

دونفر قولچماق چهارشانه از کلبه خارج شدند و به طرف کامیار آمدند.

- همه چیز مرتبه؟

چیزی شبیه سرنوشت

کامیار بود که این سوال را پرسید و یکی از چهارشانه‌ها جواب داد: -بله آقا همه چیز همان‌طور که دستور دادین مرتبه!

کامیار سرش را تکان داد و با گفتنِ خوبه، برگشت سمت من اشاره کرد برم طرفش...رفتم کنارش و هم‌قدم هم وارد کلبه شدیم.

کلبه تمیز و بزرگ و لوکسی بود با کاناپه‌های مخملیه نارنجی، زرد خوش رنگ آشپزخانه، سرویس! دست کامیار پشتم قرار گرفت و به جلو هلم داد.

نزدیک‌تر رفتم و رو کاناپه نشستم... کامیار جلویم نشست و یکی از همان قولچماق‌ها کیک کاکائویی و آب‌پرتقال آورد جلویمان گذاشت و برگشت رفت.

از صبح هیچی نخورده بودم ولی واقعا هم میلی نداشتم، فقط چند قلوپ آب پرتقال خوردم و نگاهی به کامیار انداختم که گفت: -خب؟

سرم را کمی کج کردم و پرسیدم: -خب چی؟

کامیار اشاره‌ای به مردی که پشتش وایستاده بود کرد و مرده کوتاه سرش را تکان داد و رفت بیرون. کامیار روبهم کرد و گفت: -الان عاقد میاد اینجا و...

با اخم پریدم تو حرفش و گفتم: -یعنی چی؟ من به تو میگم نمیخوام باهات ازدواج کنم بعد تو منو میاری اینجا بهم میگی عاقد میاد اینجا عقدمون کنه!...میفهمی چی میگی؟

کامیار بلند شد و سریع روبهم که عصبی نگاهش میکردم گفت: -وای تینا، تینا اول گوش بده ببین من چی میگم بعد بل بگیر اینجوری!

حرفی نزدم و گوشه‌ی لبم را تو دهنم کشیدم و جوئیدم.

کامیار چند ثانیه مکث کرد و گفت: -تو مختاری جواب عاقدو هرچی میخوای بده اما...

من دلم میخواد جوابت بله باشه و من به هرچی میخوام میرسم بی بروبرگرد!

چیزی شبیه سرنوشت

بلند شدم و با پوزخند گفتم: -نمیرسی به اینکی، مطمئن باش!

پوزخندش از پوزخند من تلخ تر بود که گفتم: -میرسم، هرطوری شده فقط ببین!

لبم را از حرص گاز گرفتم خواستم دوباره رو کاناپه بشینم که کامیار گفت: -نشین، بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم!

صاف و ایسادم و به راهنمایی کامیار و با شک از کلبه خارج شدیم و رفتیم طرف پشت... خیلی خلوت بود و لابه لای کلی دارودرخت یک کلبه‌ی کوچیک دیگه وجود داشت... درب و داغون بود و اصلا قابل مقایسه با اون کلبه‌ی دو طبقه نبود!

کامیار با پا در را هل داد و با سرش اشاره کرد برم داخل.

نگاهی پراسترس بهش کردم و وارد کلبه شدم.

خلوت بود و هیچی معلوم نبود!

کمی دورور رو نگاه کردم و روبه کامیار گفتم: -اینجا که چیزی نیست!

احساس کردم گوشه‌ی لبش کمی چین خورد و به سمت جلو اشاره کرد و گفت: -برو جلوتر!

جلوتر رفتم و رفتم و رسیدم به یک در بدون اینکه منتظر کامیار باشم با دستم در را هل دادم و...

باورم نمیشد!... نه نه امکان نداشت اصلا غیرقابل باور بود!

قلبم ناامانی میکرد من خواب بودم؟

آره حتما خوابم! من خوابم!

چشم‌هایم را محکم بازوبسته کردم و نه واقعیت داشت!

اشکی بی اراده از گوشه‌ی چشمم سرخورد و بغض انگار قصد خفه کردنم را داشت!

زانوهایم طاقت نیاورد و دو زانو روی زمین سکوت کردم و دستم را محکم رو گلویم فشار دادم!

چیزی شبیه سرنوشت

نگاهِ نگرانش به من بی‌حال بود و اصلاً نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده!

چرا اینجا بود و چه بلایی سرش آمده بود برام نامفهوم و گنگ بود!

بزور بلند شدم و با قدم‌های سست خودم را بهش رساندم.

صورت پرخونش اجازه نمیداد درست صورتش را ببینم!

لب زدم؛-خوبی؟

سرش را کوتاه تکان داد، اما خوب نبود، خوب نبود و لعنت بهت کامیار به خودت و هفت جدت!!

دوباره پرسیدم:-چی شده؟ چرا اینجایی؟

لبش را باز کرد حرفی بزند که نتوانست، با اخم لبش بهم دوخته شد و قلب من تیر کشید!

دل‌تنگی‌ام را با نگاه عسلیش کمی رفع کردم و دستم به سمت دستهای زخمی و کبودش رفت و طناب را بزور از دور

دستش باز کردم و خواستم کمکش کنم بلند بشه که دستی محکم از بازویم گرفت و بلندم کرد!

نگاه اشکیم با نگاه خونسرد کامیار تلقی پیدا کرد و اون نگاهش را از من گرفت و با نگاه به یزدان گفت:- خیلی خوب

پیش رفتی تو این سال‌ها آقا پلیسه اما این آخریا گند زدی، میدونی چرا؟ چون پا رو دم من گذاشتی!! بد گذاشتی و

من مجبور شدم بچینمش! چیدمش و حالا مرگ و زندگیت به یه نفر بستگی داره!

اشاره‌اش به من بود و من بزور و عصبی بازویم را از دستش بیرون کشیدم و خواستم باز به سمت یزدان برم که اینبار

مچ دستم با قدرت بیشتری تو دست کامیار اسیر شد و داد زد:- فرهاد فرهاد!

یک مرد قولچماق وارد کلبه شد و روبه کامیار با صدای کلفت گفت:- بله آقا؟

کامیار با نگاه به یزدان گفت:- مواظبش باش، بهت زنگ زدم درجا کارشو تموم کن!!

فرهاد چشمی گفت و من احساس کردم رو پا بند نیستم، اشک‌هایم یکی پس از دیگری رو گونه‌ام چکید و من لبهای

خشک شده‌ام فقط یک جمله گفتند:- یزدان! و چشم‌هایم در مقابل چشم‌های سرخس بسته شدند و کاش می‌مردم!!

چیزی شبیه سرنوشت  
چشم‌هایم را که باز کردم رو کاناپه داخل کلبه بودم.

کمی چشم چرخاندم و اولین چیزی که دیدم کامیاری بود که جلویم نشسته بود و با اخم‌های درهم خم شده بود و  
جفت دست‌هایش جفت هم بودند و نگاه خیره‌اش رو من!

لب‌های خشک شده‌ام را بزور از هم فاصله دادم و بلند شدم نشستم.

همه چیز موبه‌مو یاد آمد نگاه سرخس هنوز جلوی نگاهم بود، قلبم تیر میکشید و دلم میخواست داد بزنم، دلم  
میخواست خفه کنم کامیاری رو که جلویم نشسته بود و چرا من انقدر بدبخت بودم؟

در یک تصمیم بلند شدم و خواستم از کلبه خارج بشم که صدای داد کامیاری بلند شد: -کجا؟

بدون اینکه برگردم بلند گفتم: -قبرستان!

صدای قدم‌هایش را پشتم شنیدم اما هرکاری کردم در چوبیه کلبه باز نشد!

به سمت عقب برگشتم که باهش چشم تو چشم شدم و آرام گفتم: -درو باز کن!

سرش را کمی خم کرد و پرسید: -کجا؟

با بغض زمزمه کردم: -چرا این کارو باهش کردی؟

رو صورتم خم شد و گفت: -چون پاشو زیادی از گلیمش درازتر کرده بود، بعدشم فعلا کاری باهش نکردم، چون اون  
بستگی به جواب تو داره!

سعی کردم اشکم نریزه اما نشد، صورتم پر از اشک شد و پرسیدم: -چی از جونم میخوای تو؟

نفس عمیقی کشید و گفت: -خودتو، من دست رو هرچی بذارم اون باید مال من بشه، توام نمونش! حالا خوددانی!

لب زدم: -ولش کن بذار بره!

ابروی چپش را بالا داد و پرسید: -چی؟ نشنیدم؟

دوباره و اینبار بلندتر گفتم: -ولش کن بره!



چیزی شبیه سرنوشت  
بالای لبش کمی چین خورد و گفت: -پس جوابت مثبته!

سرم را به چپ و راست تکان دادم: -نه اصلاً!

نگاهش کلافه شد و گفت: -بین تینا من حوصله‌ی مسخره‌بازی ندارم! جوابِ منو درست بده!

یک کلمه آره یا نه!

دندان‌هایم را روهم فشار دادم و گفتم: -نه!

سرش را تکان داد و گفت: -خیله خب پس با یزدان هم خداحافظی کن چون محاله بذارم بهم برسین!

موبایلش را از جیبش درآورد و شماره گرفت، سریع به سمتش دوئیدم و موبایلش را از دستش گرفتم، خاموش کردم و تو مشتم فشار دادم.

به سمتم آمد و با عصبانیت در حالی که سعی داشت موبایلش را از دستم بگیرد گفت: -دختره‌ی خیره‌سر بده موبایلو!

پشت کاناپه ایستادم و گفتم: -نمیدم، میخوای چیکار کنی؟

دستی لای موهایش کشید و گفت: -میخوام زنگ بزnm کارشو تموم کنن، مگه جوابت منفی نبود!

سرم را تکان دادم و گفتم: -چرا اما نمیدارم بکشیش!

پوزخند زد: -مگه دسته تو آخه؟

داد زدم: -آره دست منه! بخدا بکشیش منم تورو میکشم بعدم خودمو!

عصبی نگاهم کرد و گفت: -باشه موبایلو نده، بهتر! خودم میرم سراغش!

کلیدی از جیبش خارج کرد و خواست به سمت در بره که سریع به سمت در رفتم و جلوییش وایسادم.

چیزی شبیه سرنوشت

نگاهش عصبی بود و گفت: - تینا به جان خودت که میدونم نمیدونی چقدر برام عزیزه برم میکشمش و بزور باهات ازدواج میکنم!

اشک گوشه‌ی چشمم را گرفتم و گفتم: - مگه الان زور نیست؟

سرش را تکان داد: - نه الان خودت با میل خودت باهام ازدواج میکنی!

با بغض و نفرت گفتم: - متنفرم ازت متنفر!

از کنارش گذشتم و رفتم رو کاناپه نشستم!

دستهایم را توهم تاب دادم و گفتم: - آزادش کن بره خواهش میکنم!

بی حرف روبرویم نشست و به مرد چهار شانه‌ای که جلوی آشپزخانه سربه‌زیر و بی حرف ایستاده بود گفت: - برو عاقدو خبر کن!

قلبم تندتند میزد و احساس حالت تهوع داشتم!

دستم را رو دهنم قرار دادم و به سمت سرویس دوئیدم!

از صبح هیچی نخورده بودم و فقط آب معدمو خالی کردم.

کامیار جلوی در منتظرم بود و انکار کمی نگران!

با دستمال کاغذی دست و صورتم را خشک کردم و برگشتم سر جای قبلیم!

- چیزی میخوری؟

به کامیار که این سوالو پرسیده بود نگاه کردم و زمزمه کردم: - نه!

حرفی نزد، سرم را پایین انداختم و دستهای سردم را روی زانوهای لرزانم قرار دادم.

چشم‌های سرخش یک لحظه هم از جلوی نگاهم دور نمی‌شد و من احساس میکردم یه چیزی رو قلبم سنگینی میکنه!

چیزی شبیه سرنوشت

یه چیزی به بزرگیه یک کینه!

کینه از مرده نشسته در روبرویم!

کینه از پدر بی رحم!

نفس‌هایم تندتند شده بود و حالم اصلا خوب نبود!

احساس میکردم چشم‌هایم سیاهی میرود و دلم میخواست بمیرم!

کامیار خیلی سریع متوجه حال بدم شد و بلند شد، کیک کاکائویی که قبلا هم آورده بودند اما دست بهش نزده بودم را دوباره جلویم قرار داد با یک لیوان آب پرتقال!

لج کرده بودم و لب به هیچی نمیزدم... بزور چند تیکه تو دهنم قرار داد که حالم کمی جا آمد.

نصف آب‌میوه روهم خوردم و سرم را به پشتیه کاناپه تکیه دادم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که در با تق تقی باز شد و همان مرد چهارشانه با یک مرد نسبتا جوان وارد کلبه شدند!

کامیار از جایش بلند شد و منم متقابلا بلند شدم.

مرد با کامیار دست داد و در کمال تعجب حال بابا رو هم جويا شد!

کنار هم نشستیم و مرد دفتر بزرگش را باز کرد و روبه کامیار گفت: -خیلی وقته منو تو اون باغ منتظر گذاشتی جوان!

کامیار شناسنامه‌ها را به سمتش گرفت و گفت: -شرمنده، کمی کارم طول کشید!

مرد کمی دفترش را ورق زد و گفت: -دشمنت شرمنده، من با پدرت و ایرج نون‌ونمک خوردم این حرفا چیه!... خب بنام خدا

شروع کرد خوندن آیاتی به عربی و بعد اجازه‌ی منو خواست!

من راضی نبودم این عقد درست بود؟

ساکت بودم! انقدر که مرد دوباره پرسید: -خانم تینا ابتهاج آیا وکیلیم شمارو با اجازه‌ی پدرتان و مهریه‌ی یک ویلا در شمال کشور پنج‌هزار سکه تمام بهار آزادی،

هزار شاخه گل رز و ده میلیارد پول نقد در بیاورم؟

و من فکرم به این همه مهریه بود که صدردصد کارِ بابا بود!

چی میگفتم؟

چی جواب میدادم!

بغض داشت از تو خفم میکرد و من توانِ نفس کشیدن نداشتم!

دلَم میخواست هق‌هقِ گریه سر بدم و با تمام وجود داد بزنم: -نه!

نه، نه، نه، نه!

کاش جای کامیار یزدان کنارم بود!

چی می‌شد مثلاً اگه اون بود؟

آسمون به زمین میومد؟

یا قانون دنیا عوض می‌شد؟

هیچی! بخدا که هیچی نمی‌شد اما خب دیگه، نمیشه! نمیشه که بشه!

دستِ کامیار رو دستِ سردم نشست و من انکار لال شده بودم!

کل وجودم یخ بود و صدای عاقد دوباره بلند شد که همان حرف‌ها را تکرار کرد!

-بله!

صدایم انکار از ته چاه بلند می‌شد!

چیزی شبیه سرنوشت

کامیار دستم را کوتاه فشار داد و عاقد گفت: -مبارکه انشالله، ولی چرا انقدر بی سروصدا!

کامیار شیرینی و میوه‌ای را که مرد قولچماق آورده بود را به سمت عاقد هل داد و گفت: - انشالله یک عروسیه مفصل داریم و شما هم دعوتید، منتظر بابا و مامانیم برگردن!

عاقد انشاللهی زمزمه کرد و بعد از خوردن شیرینی‌اش عزم رفتن کرد.

کامیار پشتش بلند شد و بعد از بدرقه‌اش دوباره کنارم قرار گرفت و چرا احساس میکردم از همیشه سرحال‌تره!

خواست دستمو بگیره که سریع بلند شدم و روبرویش ایستادم.

جفت ابروهایش را بالا داد که گفتم: -آزادش کن بره!

کمی مکث کرد و سرش را تکان داد.

بلند شد از کلبه خارج شد،

خواستم دنبالش برم که برگشت سمتم و پرسید: -تو کجا؟

-میخوام ببینم واقعا آزادش میکنی؟

دستش را پشتم قرار داد و به سمت کلبه راهنمایی‌ام کرد و گفت: -برو طبقه‌ی بالا از پنجره کل اینجا مشخصه، ببین!

بی حرف وارد کلبه شدم و از پله‌ها بالا رفتم...

یه سالن بزرگ جلو رویم بود با چهارتا پنجره‌ی بزرگ.

به سمت پنجره‌ی روبرویی رفتم و بازش کردم.

کامیار به ماشینش تکیه داده بود و موبایلش را تو دستش میچرخاند.

نگاهش را به بالا سوق داد و منو دید!

چشم ازش گرفتم و به دوروور نگاهی انداختم خبری از یزدان نبود!!

چیزی شبیه سرنوشت  
دستم را به پنجره گرفتم و کمی ازش آویزون شدم...

دیدمش!

فرهاد و یک نفر دیگر جفت دستهایش را گرفته بودند و کمکش کردند سوار ماشین بشه!

لباسهایش تمیز بود و صورتش انکار دیگه زخم نبود!

خودش در ماشین و بست و حرکت کرد!

رفت!

باور نمی‌کردم کامیار واقعا آزادش کرده باشه، اما اون قول داده بود!

کامیار به سمت کلبه حرکت کرد و چند ثانیه بعد صدای پاهایش را شنیدم که از پله‌ها بالا میومد!

سمت چپ سالن یک تختِ دونفره‌ی بزرگ قرار داشت که روتختیه زرد، نارنجی قشنگی قرار داشت با کلی کوسن و

یه کاناپه به همان رنگ و سمت چپ هم چنتا کاناپه و یک آشپزخانه!

رو کاناپه نشستم که کامیار هم جلویم قرار گرفت...دستم را توهم گره زدم و پرسیدم: -واقعا آزادش کردی؟

نگاهش عمیق تو چشم‌هایم خیره شد: -شک داری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم: -نمیدونم، آخه اون کلی مدرک از شما داره اگه بره و...

کامیار پرید تو حرفم: -از من نه از بابات داره که اونم فکر نکنم کاری بکنه اگه هم بکنه فایده نداره اون تا به خودش

بجنبه بابات رفته!

جفت ابروهایم را بالا دادم و پرسیدم: -کجا؟

کامیار بلند شد و درحالی که سیگارش را روشن میکرد گفت: -بیخیال، هنوز هیچی معلوم نیست!

فعلا خودمون مهم تریم!

دوس داری عروسی بگیریم یا مستقیم بریم ماه عسل!

چیزی شبیه سرنوشت

بلند شدم و گفتم: -هیچکدوم میخوام برم خونه!

کامیار پوزخندی زد و گفت: -کدوم خونه؟ خونه‌ی تو از این به بعد همینجاس البته موقتی، تا خونمون تو تهران حاضر بشه شاید کمتر از یک هفته!

دوباره رو کاناپه نشستم و گفتم: -ولی من هیچی اینجا ندارم، نه لباس نه لوازم هیچی!

کامیار آخرین پک را به سیگارش زد و گفت: -عیب نداره عزیزم بگو آمنه جمع کنه فرهادو بفرستم بیارتشون!

سرم را تکان دادم و گفتم: -نه، باید خودم برم!

کامیار نشست رو کاناپه و در حالی که پایش را رو پایش مینداخت گفت: -پس باید بمونه برا فردا صبح!

لبم را جوئیدم و سوالی که از دیشب ذهنم را مشغول کرده بود را پرسیدم: -عاقد بدون جواب آزمایش چطور عقدو قبول کرد؟

-عاقد آشناس، بعدشم آزمایش یعنی که چی؟ تو میخوای بفهمی من معتادم یا من میخوام بفهمم تو دختری؟  
دندان‌هایم را رو هم سائیدم و بلند شدم از پله‌ها پایین رفتم.

کیفم را که رو کاناپه بود برداشتم و یک مسکن از داخلش برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم، مرد قولچماق که همیشه‌ی خدا تو کلبه بود با دیدنم گفت: -خانوم چیزی لازم دارید بیارم براتون؟

یک لیوان آب برداشتم و با خشونت روبهش گفتم: -خودم چلاق نیستم برمیدارم!

بی حرف عقب عقب رفت که دوباره داد زدم: -تو اینجا چه غلطی میکنی اصلا گمشو بیرون ببینم!

مرد چشمی گفت و خواست بیرون بره که کامیار وارد آشپزخانه شد و پرسید: -چی، شده؟

وقتی دید جواب ندادم روبه مرده داد زد: -باتوام مردک، میگم چه غلطی کردی اینجوری داد میزنه؟

مرد آرام گفت: -هیچی آقا فقط پرسیدم چیزی احتیاج دارین که خانوم عصبانی شدن!

کامیار بهش اشاره کرد بره بیرون و روبه‌هم پرسید: -چرا عصبی هستی؟

چیزی شبیه سرنوشت

نگاهش کردم و گفتم: -چیکار داره اینجا مردیکه گنده!

کامیار رو صندلی نشست و گفت: -اون چیکار به تو داره! وظیفشو انجام میده!

داد زد: -وظیفش چیه؟ غیر اینکه تو دست و پاست! بیرون باشه کاری بود صداس کن، نیاد جلو چشم من اعصابِ خودمم ندارم! کامیار فقط کوتاه سرش را تکان داد که موبایلش زنگ زد.

جواب داد: -بله؟

-سلام آره اینجاس، آزادش کردیم!

دستی رو صورتش کشید و گفت: -کاری باهش نداشتیم، اطلاعاتشم همچین به درد بخور نبود، باشه باشه فعلا!

موبایلش را به سمتم گرفت و گفت: -باباته!

بدون اینکه بهش اهمیت بدم بلند شدم و از آشپزخانه خارج شدم.

رو کاناپه دراز کشیدم و کیفم را زیر سرم قرار دادم!

نشستنشو کنارم احساس کردم که دستش لای موهایم رفت و گفت: -پاشو برو بالا رو تخت بخواب، اینجا کمر درد میگیری!

چشم‌هایم را باز کردم که صورتش را روبروی صورتم دیدم!

نگاهش با محبتِ خاصی رو صورتم خیره بود و دیگه خبری از کامیار اخمو و زورگو نبود!

تک تک کلماتش با لحنِ خاصی بیان میشد و این واقعا برایم جای تعجب بود!

تکانی به خودم دادم که کامیار بلند شد و منم بلند شدم.

کیفم را برداشتم و به سمت پله‌ها رفتم و بالا رفتم.

مانتو و شالم را درآوردم و همراه کیفم رو عسلی کنار تخت گذاشتم.



چیزی شبیه سرنوشت

رو تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم... خسته بودم اما خوابم نمیبرد!

تمام فکرم به یزدان بود و اینکه الان کجاست و چیکار میکنه؟

به خودم و اینکه الان دیگه واقعا زن کامیارم!

جفت دستهایم را زیر سرم قرار دادم و سعی کردم بخوابم.

بالای پرتگاهی بزرگ و ایساده بودم و یک نفر از پشت به جلو هلم میداد، هرچی سعی میکرد جلو نرم یا داد بزنم نمی شد که نمی شد!

در لحظه‌ی آخر با جیغ بلندی که کشیدم از خواب پریدم!

نفس نفسم میزدم و خیس عرق بودم!

کامیار کنارم نشست و سرم را رو سینه‌اش قرار داد!

با دستم تیشرتش را چنگ زدم و قلبم عجیب تند میکوبید!

لیوان آبی که کامیار دستم داد رو خوردم و سرم را از سینه‌اش جدا کردم.

دوباره رو تخت دراز کشیدم و چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم.

-میخواهی برو یه دوش بگیر!

رو پهلو خوابیدم و خیلی بی حوصله گفتم: -نه!

.....

دو هفته از اون روز میگذشت و الان کامیار به مناسبت عقدمون تو خونگی خودمون مهمونیه بزرگی ترتیب داده بود!

چیزی شبیه سرنوشت

دستی رو لباسِ شیری بلندم کشیدم و روبه آرایشگر که با لبخند نگاهم میکرد گفتم: -مرسی، واقعا همان طور شده که میخواستم!

با لبخند چشم‌هایش را بازوبسته کرد و گفت: -خیلی ناز شدین، خدا به دادِ کامیار خان برسه تا آخر شب!

چپ‌چی نگاهش کردم که با خنده اتاق را ترک کرد.

گفت‌های پاشنه‌بلنده شیری رنگم را پا کردم و خواستم از اتاق خارج بشم که کامیار با اون کت‌وشلوار سرمه‌ای شیکش که عجیب به تنش می‌آمد وارد اتاق شد...

با دیدنم ابروی چپش را بالا داد و گفت: -به‌به عروس خانم چه خوردنی شدی!

بی‌حرف دستم را دور بازویش حلقه کردم و گفتم: -بریم!

کمی نگاهم کرد و گفت: -این رژت کدومه؟

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم: -چطور؟

-بگو تو، کدومه؟

عقب رفتم و رژی رو که ازش استفاده کرده بودم رو از رو میز برداشتم و دستش دادم.

بازش کردم و با فشار زیاد کشید رو لبم!

رنگش غلیظِ غلیظ رو لبم کشیده شد و من با اخم گفتم: -چخبره کامیار زیاد شد!

رژ رو رو میز گذاشت و گفت: -اصلا خیلیم قشنگ شد!

خواستم دوباره چیزی بگم که انگشت اشاره‌اش رو با فاصله جلو صورتم قرار داد و گفت: -هیش، قشنگ شد، آرایش

زیاد دوس دارم فک کنم دیگه میدونی!

حرفی نزدم و فقط آرام هوفی کشیدم و باهم از اتاق خارج شدیم و از پله‌های مارپیچی پایین رفتیم و مهمان‌ها کم‌کم

جمع شدند!

چیزی شبیه سرنوشت

کامیار یک لحظه هم ازم دور نمی‌شد و تمام کسایی هم که تو مهمونی بودند همشون همراه داشتند و نزدیک صد نفر مهمان داشتیم و بیشترشون دوستا و آشناهای کامیار بودند!

تمام شب به شادی و بگو و بخند گذشت و تنها کسی که این وسط احساس میکردم عجیب ناراحت و بی‌حوصله‌ست رزیتا بود!

تنها نشسته بود و فقط خیره‌ی جمع بود.

کنارش نشستم، دستش رو گرفتم و پرسیدم: -چطوری؟

لبخند مصنوعی زد و گفت: -خوبم، تو خوبی؟ مشکلی تو زندگیت نداری؟

سرم را کوتاه تکان دادم: -نه عزیزم،

بچه‌ها خوبن؟ با کی موندن؟

-آره خوبن، بردم پیش دوستاش چند ساعت دیگه میرم دنبالشون!

با اشاره‌ی کامیار بلند شدم و به سمتش رفتم.

-چه خبر چی میگفتین دوتا خواهر؟

سرم را تکان دادم و گفتم: -هیچی براش نگرانم!

کامیار متعجب پرسید: -برای چیش؟

با چشم به جمع اشاره کردم و گفتم: -ببین تو، همه با شوهراشونن الا این خواهر بدبخت من!

کامیار به سمت رزیتا نگاهی انداخت و گفت: -تو خودتو ناراحت نکن، همه چیز درست میشه!

حرفی نزدم، اما میدونستم رزیتا دیگه محاله با کس دیگه‌ای باشه!

اون با تمام سردیش بازم عاشق فرنود بود و این بدترین شکست زندگیش بود!

چیزی شبیه سرنوشت

مهمانی که تمام شد خسته و کوفته رو کاناپه نشستیم و کفش‌هایم را از پایم درآوردیم و به خدمتکارا که در حال جنب‌وجوش بودند نگاه کردم.

کامیار کراواتش را شل کرد و گفت: -نمیخواهی بخوابی؟

دستم را رو دهنم گذاشتم و خمیازه‌کشان سرم را تکان دادم.

بلند شدم و کفش‌هایم را برداشتم و همراه کامیار از پله‌ها بالا رفتیم.

کفشهایم را پایین تخت انداختم و جلوی میز توالت نشستیم.

آرایشم را پاک کردم و موهایم را از شر کیره و کش آزاد کردم.

بلند شدم خواستم لباسم را در بیارم که کامیار بازویم را گرفت و روبروی خودش نهمداشت!

چشم‌های سرخس خیره‌ی لب‌های پررنگم بود و من اصلاً حالم خوب نبود!

دستش پشت گردنم قرار گرفت و سرش که نزدیکم شد با بی‌حالی گفتم: -الان وقتش نیست کامیار!

بدون توجه به حرفم با دستِ دیگش زیپِ لباسم را کشید که لباس کمی تو تنم شل شد و کامیار با دستش کامل

لباسم را پایین پاهایم سر داد و لبش که رو گردنم نشست و منی که مجبوری تسلیم شدم!



با صدای تق‌تق در چشم‌هایم را باز کردم، کل بدنم درد میکرد و احساس میکردم و حالم اصلاً خوب نبود!

نگاهی به کامیار که تازه بیدار شده بود کردم که صدای در دوباره بلند شد!

بی‌حال بلند شدم و ملافه رو دور بدنم پیچیدم و به سمت در رفتم، بدون اینکه بازش کنم گفتم: -بله؟

صدای نازک خدمتکار به گوشم رسید: -خانوم، تلفن با شما کار داره!

چیزی شبیه سرنوشت

درو باز کردم و از پشت در تلفنو گرفتم، دوباره درو بستم و تلفنو جواب دادم: -بله؟

مامان با صدایی گرفته گفت: -الو تینا، بیا که بدبخت شدیم!

ترس برم داشت عقب عقب رفتم و در حالی که به میز توالت تکیه میدادم پرسیدم: -چی شده مامان؟

مامان با گریه گفت: -بابات، تیر خورده تو بیمارستانه وضعشم اصلا خوب نیست!

احساس کردم تو دلم خالی شد، مایعی لیز از بین پاهایم لیز خورد و نقش زمین شدم و در آخرین لحظه صدا زدناي کامیار رو شنیدم و دنیا جلو چشمهایم سیاه شد!

حالت تهوع داشتم و احساس میکردم یکی از داخل دلم رو فشار میده!

بزور و زحمت لای چشمهایم را باز کردم و به صاحب دستی که دستم را گرفته بود نگاه کردم... کامیار بود با کلی نگرانی تو چشمهایش!

با دیدن چشمهای بازم رو صورتم خم شد و پرسید: -خوبی؟

خوب نبودم، اصلا!

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: -نه، کامیار بابام چی شده؟

کامیار لبش را به دهنش کشید و سکوتش انکار معنیه خوبی نداشت!

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم سرخورد و با صدایی گرفته دوباره پرسید: -کامیار خواهش میکنم حرف بزن!

کامیار دستم را فشار داد و گفت: - متاسفم عزیزم، فوت شدن!

لبم را محکم گاز گرفتم و مات به دیوارِ روبرویم خیره شدم!

احساس عجیبی داشتم، درسته هیچ وقت ازش محبت ندیده بودم ولی به هر حال که پدرم بود!

چیزی شبیه سرنوشت

سرم را به سمت در که باز شد و پرستار وارد اتاق شد چرخاندم و پرستار روبه‌م گفت: - خونریزی شدید بود ولی الان بهتری سرمت تموم شه دکترت میاد احتمالا مرخص بشی!

سرم را کوتاه تکان دادم که پرستار بعد از چکِ دمایِ بدنم از اتاق خارج شد!

مرخص که شدم به اسرارِ من با اینکه اصلا سرپا بند نبودم و به علت خونریزی سرگیجه شدید داشتم رفتیم خونه مامان اینا!

مامان با پسرایِ آزیتا تو خونه بودن و میگفت آزیتا با شوهرش و مژگان رفتند جنازه بابا رو تحویل بگیرین اما هنوز برنگشتن!

کامیار هم رفت دنبالشون و من جلوی مامان نشستم و پرسیدم: - چی شده مامان؟ چرا تیر خورد بابا؟

مامان اشک‌های قطره‌ایش رو پاک کرد و گفت: - اون پسره که کامیار میگفت دوستشه پلیس بوده تو این مدت کلی مدرک از بابات جمع کرده حالا که رفته نقشه‌ی دستگیریشو کشیده بود که نمیدونم بابات از کجا فهمید که خواست فرار کنه و اونا هم لب‌مرز گرفتنش ولی باز خواسته فرار کنه اونا هم حکمِ تیر داشتن زدنش!

دوستش طهماسبی هم تیر خورده اما زندس!

طهماسبی رو میشناختم رفیق و شریک بابا بود و من تمام فکرم به یزدان بود که میخواست بابارو دستگیر کنه و شاید باعثِ مرگ بابا شده بود!

دستم رو رو سرم قرار دادم و به قندونِ رو میز خیره شدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که تلفنِ خونه به صدا دراومد.

مامان سریع جواب داد: \_بله؟

سلام... چندتانیه مکث کرد و گفت: - باشه باشه!... قطع کرد و با گریه‌ای که دوباره از سر گرفته بود گفت: - پاشو بریم بهشت زهرا!

بی حالِ بی حال بودم و دلم میخواست فقط بخوابم.

چیزی شبیه سرنوشت

مامان که دید بی‌حالم با شک پرسید: -چته؟ مریضی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: -نه فقط کمی سردرد دارم!

بلند شد و در حالی که میرفت بالا گفت: -بلندشو منم الان میام!

موبایلم را برداشتم و شماره کامیاری رو گرفتم.

آخرین بوق جواب داد: -جانم تینا؟

-الو کامیاری، کجایی؟

-داریم میریم بهشت زهرا، با مامانت بیا!

آهی بلند کشیدم و با گفتنِ باشه قطع کردم.

سر قبرِ بابا هیچ‌کس نبود!

خلوتِ خلوت بود و فقط صدایِ گریه‌ی آرزیتا فضا رو پر میکرد!

ماتِ قبر بودم و بابایی که با کفنِ سفید داخلِ قبر گذاشته شد و آرزیتایی که با جیغِ بیهوش شد و مانی (شوهرش)

بغلش کرد و سمت ماشین برد!

رویِ دو زانو نشستم و جفت دستم را روی خاک قرار دادم!

حسِ غریبی داشتم، نسبت به پدری که برایم پدری نکرده بود و حالا زیرِ خروارها خاک بود!

مژگان بی‌حرف دستِ بردیا رو گرفت و از کنارمون گذشت!

مامان اشک‌هایش را پاک کرد و خرما رو روی خاک قرار داد!

رزیتا گل سفید رو رو خاک پرپر کرد و بلند شد!

کامیاری بازویم را گرفت و بلندم کرد!

کف دستم خاکی شده بود پاکش کرد و دستم را گرفت!

چیزی شبیه سرنوشت

آزیتا مامان رو بلند کرد و به سمت ماشین رفتیم و بابایی که تنها تو خانه‌ی ابدیش ماند!

سوار ماشین که شدیم گفتم: برو خونه‌ی مامان!

کامیار باشه‌ای زمزمه کرد و من با بغض سرم را به شیشه تکیه دادم.

.....

چهل روز از نبود بابا میگذشت!

مژگان تمام چیزهایی که بابا به نام خودش و بردیا کرده بود برداشت و رفت، مامان و رزیتا تو اون خونه موند و من و

آزیتا گاهی بهشون سر میزدیم!

کارم شده بود باشگاه و خونه!

اخلاق کامیار خیلی خوب بود و گاهی که پر خاشگری میکردم با مهربانی رفتار میکرد واقعا خجالت میکشیدم و گاهی

با بی‌رحمی محلس نمیداشتم.

.....

وارد باشگاه شدم و بی‌حال رو صندلی نشستم.

یکی از دخترا سمتم اومد و پرسید: چی شده تینا؟ انکار بی‌حالی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: آره چند روزه حالم خوب نیست، فقط سرگیجه دارم!

اشاره‌ی به بطری تو دستم کرد و گفت: کمی آب بخور شاید بهتر شدی!

چند قلوپ از آب را خوردم و خواستم بلند بشم که چشم‌هایم سیاهی رفت.

دوباره رو صندلی نشستم و چشم‌هایم را باز و بسته کردم!

نفس کم آوردم و باز مجبور شدم از اکسیژن استفاده کنم!



چیزی شبیه سرنوشت  
حالم که کمی جا آمد و بلند شدم همراه بچه‌ها به تمرین ادامه دادم

وسط تمرین بود که نفس کم آوردم و احساس کردم تمام محتویات معدم داره به بیرون هجوم میاره!  
به هزار زحمت خودم رو به سرویس رسوندم و چندبار پشت سرهم عق زدم.

پریسا دوست باشگاهییم چندبار به در تق زد:- تینا، چت شد تینا؟

با آب سرد دست و صورتمو شستم و از سرویس بیرون رفتم.

رو صندلی نشستم که پریسا گفت:- میخوای زنگ بزنی دنیالت!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:- نه خودم میرم، فقط بگو رفتم حال خوب نیست!

پریسا سرش را تکان داد و من بلند شدم لباس‌هایم را پوشیدم و با خدافظی از باشگاه خارج شدم.

سوار ماشین شدم و با تمام بی‌حالیم خودمو به اولین بیمارستان رساندم.

وارد اورژانس شدم و به پذیرش مراجعه کردم، پرستار رنگ و روی پریدمو که دید کمکم کرد رو تخت دراز کشیدم و

یک سرم بهم وصل کرد و به گفته‌ی دکتر یک آزمایش خون ازم گرفت!

موبایلم را از کیفم درآوردم و زنگ زدم کامیار.

-جانم؟

-الو کامیار میتونی بیایی من بیمارستانم؟

صدای نگرانش بلند شد:- چی شده تینا؟

-هیچی فک کنم فشارم اومده پایین؟

-با کی رفتی؟

-خودم اومدم از باشگاه، تو بیمارستان... تو اورژانس!

چیزی شبیه سرنوشت

-باشه الان راه میفتم!

قطع کردم و دست آزادم رو رو چشم‌هایم قرار دادم.

نیم‌ساعت چهل دقیقه گذشته بود که پرستار با یک کاغذِ بزرگ کنارم آمد و بعد از چکِ سرمم گفت: - خانوم شما باردارید طور خاصی نیست نگران نباشید سرمتونم داره تموم میشه میتونید برید، فقط حتما به یک متخصص زنان مراجعه کنید باید ماه‌به‌ماه شرایطتون چک بشه!

لبِ پایینم را از عصبانیت محکم گاز گرفتم و چشم‌هایم را بستم.

پرستار کاغذ رو رو میز کناریم گذاشت و رفت.

از عصبانیت اشکم دراومده بود و اعصابم شدید خراب بود!

انقدر تو فکر بودم که اومدنِ کامیار رو متوجه نشدم!

دستش که رو دستم قرار گرفت چشم‌هایم را باز کردم، یک قطره اشک که از گوشه‌ی چشمم سرخورد چشم‌های نگرانِ کامیار نگران تر شد و در حالی که اشک چشمم رو با انگشتش میگرفت پرسید: -چی شده تینا؟ چرا گریه میکنی؟

نگاهی به سرمم که داشت تمام می‌شد کردم و آرام گفتم: -هیچی، سرمم تموم شده بگو بیان در بیارن بریم!

کامیار با دست صورتم رو به سمت خودش برگردوند و با تحکم پرسید: -میگی چی شد یا برم اینجا رو رو سرشون خراب کنم؟

عصبی فقط دندان‌هایم را رو هم فشار دادم!

کامیار خواست به سمت بیرون بره که نگاهش به برگه‌ی رو میز افتاد!

به سمت میز رفت و برگه رو برداشت کمی اینور و اونورش کرد و خواست بره بیرون که پرستار کنارم اومد و در حالی که سرم رو از رگ دستم خارج میکرد گفت: - میتونی بری عزیزم!

کامیار برگه رو به سمتش گرفت و پرسید: -این آزمایش چیه؟ طوری شده؟

پرستار نگاهی کوتاه به برکه انداخت و با لبخند گفت: - به خانومتون هم گفتم باردارن،

سرگیجه و حالت تهوعشون هم از همین بارداریشون نشعت میگیره طور خاصی نیست!

کامیار عین من محکم لبِ پایینیش رو گاز گرفت اما اون برعکس من از خوشحالی اون کارو کرد!

نشست رو صندلی و با نگاهی ذوق زده پشت و روی برگه رو نگاه میکرد!

نیم خیز شدم رو تخت و روبه کامیار با حرص تشر زدم: - نمیخوای کمکم کنی؟ حالا انکار تو اون یه تیکه کاغذ چی نوشته!

کامیار نگاهی به من اُخمو کرد و در حالی که بلند می شد به سمتم بیاد گفت: - چرا عصبانی هستی عزیزم! الان کمکت میکنم!

بازویم را گرفت و کفشهایم را جفت کرد، پوشیدمشون و روبه کامیار گفتم: - برو حساب کن بیا بریم حالم خوب نیست! بعد با حرص کاغذو از بین انگشتانش بیرون کشیدم.

نگاهی کوتاه به سمتم انداخت و رفت بیرون.

کاغذ رو تو کیفم انداختم و بلند شدم و به سمت بیرون رفتم... کامیار به سمتم اومد و دستمو گرفت، ذوق و شوق از تمام کارهایش معلوم بود و برعکس من خیلی بیشتر از خیلی خوشحال بود و ناهار رفتیم بیرون اما من هیچی نتونستم بخورم!

بوی هرچی میخورد تو دماغم عق میزد و فقط آب خالی از معدم بیرون میومد، انقدر که دیگه حالِ راه رفتنم نداشتم!

کامیار وقتی دید حالم خوب نیست کمکم کرد دوباره سوار ماشین شدم و برگشتیم خونه!

رو تخت دراز کشیدم و چشمهایم را بستم... حتی بوی کامیار هم اذیتم نکرد!

احساس میکردم از همه چیز متنفرم و این حس باعث می شد فقط دلپیچه بگیرم!

چیزی شبیه سرنوشت

ملاحظه رو رو سرم کشیدم و سعی کردم بخوابم اما نمی‌شد!

حالم به‌طوری خراب بود که موقع دراز کشیدنم سرگیجه داشتم!

ساعت دو بعد از ظهر بود و من پنج وقت دکتر داشتم و هیچی هم نتونسته بودم بخورم.

چشم‌هایم کم‌کم داشتند گرم خواب می‌شدند که صدای باز شدن در اتاق اومد و پشتش بوی غذا و بوی عطر کامیاری که باز باعث شد حالت تهوع بیاد سراغم و من سریع بلند شدم برم تو سرویس که سرگیجه‌ی شدید باعث شد محکم با زمین برخورد کنم!

کامیاری به سرعت به سمتم اومد و خواست کمکم کنه که بوی نزدیکش باعث شد همانجا بالا بیارم!

با تمام ناتوانی‌ام محکم به عقب هلش دادم و داد زدم: برو بیرون حالم بده غذاروهم ببر نمی‌خوام!

کامیاری جفت دستهایش را بالا برد و گفت: باشه باشه الان میرم!

ظرف غذارو برداشت و سریع از اتاق خارج شد!

بلند شدم و به هزار زحمت خودم رو به حمام رساندم...صبح دوش گرفته بودم اما احساس می‌کردم بدنم بو میده!

موهایم را با کلیپس از بالا جمع کردم و رفتم زیر دوش!

با شامپو بدن تمام بدنم را شستم و حوله رو دور بدنم پیچیدم و رفتم بیرون!

کامیاری رو تخت نشسته بود!

به در حمام تکیه دادم و گفتم: کامیاری برا چی میایی هی جلوم! بخدا بو میدی من از بوی بدن خودمم حالت تهوع میگیرم چه برسه به تو!

کامیاری بلند شد خواست به سمتم بیاد که داد زدم: نیا! نمی‌فهمی واقعا! می‌گم بو میدی خوب برو بیرون!

کامیاری کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت: خب یعنی چی تینا تا کی می‌خوای اینجوری کنی؟

باز بی‌اعصاب داد زدم: من چه میدونم! اصلا همش تقصیر توعه!

مگه من بچه می‌خواستم، همش کار خودتو میکنی!



چیزی شبیه سرنوشت

نگاهی بهم کرد و بلند شد، موبایلش رو داخل جیب پشت شلوارش قرار داد و پرسید: -دفترچتو برداشتی؟

سرم رو با کلافگی بالا بردم و دفترچه رو از داخل کتو برداشتم و تو کیفم قرار دادم.

باهم از اتاق خارج شدیم و از پله‌ها پایین رفتیم.

خدمتکارا در حال تمیزکاری بودند، با دیدن ما دست از کار کشیدن و صاف ایستادند!

از کنارشون گذشتیم و به سمت پارکینگ رفتیم.

سوار ماشین شدیم و کامیاب مثل همیشه ریلکس آهنگ مورد نظرش را پلی کرد و راه افتاد.... تا رسیدن به مطب دکتر آهنگ "عشق" از کامران هومن پخش می‌شد و من غرق تمام اتفاقات این مدت دستم رو چانه‌ام بود و خیره‌ی بیرون!

مرگ بابا تو این همه وقت تلخ‌ترین اتفاقی بود که افتاد!

با اینکه جداییم از یزدان برام خیلی گرون تموم شد اما بازم به مرگ بابام راضی نبودم!

تو این پنج ماهی که از فوت بابا میگذشت احساس میکردم مامان داره کم کم پیرمیشه!

تا حالا انقدر ناراحت ندیده بودمش!

حتی یک درصد هم فکرش را نمیکردم انقدر عاشق بابا باشه!

انقدر تو فکرام غوطه‌ور بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم!

با توقف ماشین چشم چرخاندم و تابلوی بالای ساختمان نشان میداد به مطب مورد نظر رسیدیم!

دکترشیماحقی "متخصص زنان زایمان نازایی" دکتری که آزیتا معرفی کرده بود و اولین بارم بود که پامو تو مطبش که حسابی هم شلوغ بود می‌ذاشتم!

یک ربع تاخیر داشتیم اما بازم منشی بعد از دونفر اجازه‌ی ورود داد!

چیزی شبیه سرنوشت

دکتر که خانوم نسبتا جاافتاده‌ای بود با کلی خوشرویی معاینه‌ام کرد و دوتا آزمایش و سونوگرافی نوشت و تاکید کرد جوابش را برایش ببرم.

از رو تخت بلند شدم و درحالی که مانتوام را درست میکردم با تشکری کوتاه از اتاق خارج شدم.

کامیار نگاهش به در بود با دیدنم بلند شد و با تشکری از منشی باهم از مطب خارج شدیم.

سوار آسانسور شدیم که کامیار سریع پرسید: -خب چی گفت دکتر؟

برگه‌های آزمایش و دفترچه‌ام را داخل کیفم قرار دادم و گفتم: -هیچی آزمایش و سونوگرافی نوشت باید بریم از سونوگرافی وقت بگیریم و بریم آزمایشگاه!

کامیار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: -نمیشه بمونه برا فردا دیرم شده باید برم کارخونه!

دوباره عصبی شدم و باپرخاشگری گفتم: -نه نمیشه باید بریم!

کامیار دوباره گفت: -وقت که زیاده حالا فر...

پریدم تو حرفش و تقریبا داد زدم: -بخوره تو سرت کارخونه، اصلا نیا به درک خودم میرم!

کامیار خواست حرفی بزنه که آسانسور ایستاد و من با عصبانیت تمام پیاده شدم و بدون توجه به کامیار و صدا زدناش به سمت بیرون رفتم.

بیرون مجتمع خواستم از خیابان رد بشم اما تعداد ماشینای زیاد مانع می‌شدند و من مجبور شدم از پیاده رو برم!

چند قدم بیشتر نرفته بودم که کامیار بازویم را گرفت و برمگرداند سمت خودش و با عصبانیت گفت: -این بچه‌بازیا چیه در میاری؟ برو سوار ماشین شو!

از حرص و عصبانیت نفس نفس می‌زدم و روبه کامیار توپیدم: -کدوم بچه‌بازی مگه کار نداشتی خب برو دیگه به من چیکار داری؟

کامیار از بازویم کشید و گفت: -برو سوار شو تا اون روی سگم بالا نیومده!

چیزی شبیه سرنوشت

به هزار زحمت بازویم را از دستش خارج کردم و گفتم: - اون روی سگت بالا میاد مثلا چه غلطی میکنی؟

برخورد پشت دستش تو صورتم باعث شد صورتم به سمت چپ برگرده و به بندِ کیفم تو دستم فشار بیاد و چقدر سعی کردم داد نزوم اما نشد!

با تمام توانم روبهش داد زدم: - متنفرم ازت، از خودت رفتارت کارات تنفر دارم، تنفر!!

کامیار خواست دستمو بگیره که به سرعت از کنارش گذشتم و با تمام وجود دوئیدم!

انقدر که احساس کردم نفسم بالا نمیاد و چیزی بین پاهایم لیز میخوره!

خونریزی کرده بودم و حالم اصلا خوب نبود!

به تابلوی روبرویم نگاه کردم!

خیابان ولیعصر!... نزدیک خونه‌ی پریسا بودم!

موبایلم را از کیفم برداشتم که دیدم زنگ میخوره!

با حرص کامیار رو ریجکت کردم و سریع به پریسا زنگ زدم!

با سومین بوق جواب داد: - الو بله؟

به میله‌ی کنار خیابان تکیه دادم و گفتم: - الو پریسا کجایی؟

صدایش کمی نگران به نظر میرسید که گفت: - تینا چی شده؟ صدات چرا گرفته؟

- من تو خیابان ولیعصرم روبروی قنادی... حالم اصلا خوب نیست میایی دنبالم؟

پریسا سریع گفت: - آره، آره الان میام!

قطع کردم و من که نفسم رفته بود اسپری اکسیژنم رو از تو کیفم درآوردم و تو دهنم چندبار اسپری کردم! سرم را به میله تکیه دادم و دوتا دستم را زیر دلم قرار دادم.



چیزی شبیه سرنوشت

حالم اصلا خوب نبود و کم‌کم داشتم بی‌هوش میشدم که یک نفر از بازو و شانه‌ام گرفت و بعد از چندثانیه روی یک جای نرم نشستم و چشم‌هایم بسته شد!

با دردِ سرم و زیردلم چشم‌هایم را باز کردم.

تو بیمارستان بودم و سرم تو دستم.

پریسا کنارم نشسته بود و سرش رو به پشتیه صندلی گذاشته بود و چشم‌هایش بسته بود!

آرام صدایش کردم: -پریسا؟

نشنید!

دوباره بلندتر صدایش کردم: -پریسا؟

سرش را بلند کرد و با دیدن چشم‌های بازم از رو صندلی بلند شد و او‌مد کنارم رو تخت نشست، دستم را گرفت و پرسید: -خوبی؟ درد داری؟

سرم را تکان دادم: -آره زیر دلم و سرم درد می‌کنه، چی شده؟ پریسا کمی مکث کرد و گفت: -چیزی نیست نگران نشو!

دستم رو رو شکمم قرار دادم و آرام پرسیدم: -بچم؟

پریسا با خنده گفت: -نگران نباش طوری نیست فقط کمی ضعیفه باید تقویت بشه!

لبم رو تو دهنم کشیدم و پرسیدم: -دکتر چی گفت؟

-خدا خیلی بهت رحم کرد، اگه یه ذره دیرتر می‌رسوندمت ممکن بود در اثر خونریزی خدایی نکرده بچتو از دست بدی!

با بغض چشم‌هایم را بستم و جفت دستم را رو شکمم قرار دادم! حتی تصور اینکه بچمو از دست بدم حالمو بد میکرد!

پریسا دستم رو فشار داد و گفت: -ناراحت نشو تینا حالا که طوری نشده عزیزم دکتر تم الان میاد بالاسرت!

چشم‌هایم را باز کردم و روبه پریسا پرسیدم: -میشه اگه مرخص شدم چندروزی بیام خونه‌ی تو؟

پریسا سرش رو کمی کج کرد و گفت: -آره عزیزم چرا نمیشه! فقط چرا نمیری خونه خودتون؟

گوشه‌ی لبم را کمی جوئیدم و گفتم: -با کامیار قهرم اصلا هم نمیخوام بفهمه کجام تا یه مدت!

پریسا با خنده گفت: -آره اتفاقا هزاربار زنگ زد رو موبایلت!

-کو موبایلم؟

پریسا از رو میز موبایلم را برداشت و دستم داد،،اوه صدوهشتا میس کال و دوازده تا پیام!

موبایلمو خاموش کردم و دادم پریسا گذاشت تو کیفم!

دکتر اومد و بعد از معاینه و چک گفت فردا صبح مرخص میشم هرچقدر اسرار کردم اونشب مرخصم کنه قبول نکرد!

اونشب پریسا کنارم موند و اصلا هم درباره‌ی قهرم با کامیار یا مشکلم سوالی نکرد و من با خودم فکر کردم چقدر

این دختر درکش بالاست و با شخصیته!

ساعت از یک شب هم گذشته بود که سروصدای بیرون از اتاق باعث شد پریسا فضولیش گل کنه و بلند شد و رفت

تو سالن.

چندمین که گذشت با خنده وارد اتاق شد و روبهم که سوالی نگاهش میکردم گفت: -یه دختر وقت زایمانشه، بچش

طبیعیه دارن میرنش زایشگاه اینجوری داد و قال راه انداخته!

منم خندیدم که پریسا گفت: -نخدا، فردا پس فردا این بلا سر خودتم میادا!

دوباره خندیدم و گفتم: -خودت چی پس؟ نکنه نمیخوای ازدواج کنی؟

پریسا جفت ابروهایش را بالا داد و گفت: -ازدواج چرا اما بچه نه!

کمی خودم را رو تخت بالا کشیدم و پرسیدم: -چطور؟ پیدا کردی یار تو؟

چیزی شبیه سرنوشت

پریسا دوتا چایی ریخت و در حالی که یکی رو به من میداد گفت: -آره بابا، خیلی وقته!

دستم رو دور استکان حلقه کردم و پرسیدم: -خب تعریف کن ببینم!

پریسا پاروی پا انداخت و با حالتی خنده دار صاف نشست و گفت: -بنام خدا، خب باید به عرضتون برسونم که من فقط دوروزه میشناسمش!

چپ چپ نگاهش کردم که پقی زد زیرخنده و منم خندم گرفت!

بزور خندش رو جمع کرد و گفت: -بیخیال تینا شوخی کردم بابا منو چه به یار و اقبال!

اخم کردم که پریسا گفت: -خوش بحالت تینا!

متعجب نگاهش کردم که با آهی گفت: -شوهرت خیلی دوست داره!

پوزخندی غلیظ زدم و گفتم: -بخوره تو سرش!

پریسا چندقلوپ از چایی اش را تلخ خورد و گفت: -نگو تینا! مگه تو دوسش نداری!

استکان چایی را تا رو لبم نزدیک کردم و صادقانه گفتم: -نه!

پریسا با چشم‌هایی گرد شده پرسید: -پس چرا باهاش ازدواج کردی؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: -بیخیال، قصئه‌ی من تلخ!

پریسا کمی لبش را کج کرد و گفت: -مثل من!

سوالی نگاهش کردم که گفت: -میگم برات، خیلی وقته با کسی دردودل نکردم!

سرم را کوتاه تکان دادم که گفت: -از وقتی یادم بود مامانم همیشه داداشمو تو سرم میزد!

عاشق داداشم بود و من انکاری سربار بودم!

بابامو یادم نمیاد!

چیزی شبیه سرنوشت

مامانم میگفت وقتی دوسالم بود در اثر مریضی فوت کرده!

حالا راست و دروغگشو نمیدونم!

بزرگ که شدم همیشه می دیدم پارسا هرروز با یکی میومد خونه، هر دفعه با یکی بود و مامانم نه تنها هیچی بهش

نمی گفت بلکه تشویقش می کرد!

میگفت پسره! بذار راحت باشه!

هر کیو میخواد انتخاب کنه!

منم که اصلا اهمیت نداشتم!

اصلا تو چشم نبودم و تو دوران دبیرستان مجبور شدم برا خرج خودم کار کنم!

توی یک رستوران بعد از ظهرا ظرف میشستم و گاهی نظافت!

پولش زیاد نبود اما خب کمی کمک خرج بود برام!

تا پنج سال تو همون رستوران بودم... یه بار که از دانشگاه برمیگشتم دیدم مامانم از بس گریه کرده چشماش باز

نمیشه!

کنارش نشستم و ازش پرسیدم: - چی شده؟

فین فین کرد و گفت: - پارسا! رفت!

متعجب پرسیدم: - کجا؟

مامان در حالی که بلند می شد گفت: - نمیدونم، نمیدونم! خدا خیر نده اون دختره رو!

منم بلند شدم پشتش رفتم تو آشپزخانه که مامان دوباره گفت: - اون دختره بهش نارو زده، کلک زده جادوش کرده،

میگه بارداره از پارسا اینم از ترس آبروش فرار کرد!

پوزخندی غلیظ زدم و گفتم: - آبرو، آبرو! آخه این پسره لااوبای تو آبروش کجا بود!

چیزی شبیه سرنوشت

سیلی محکمی که تو صورتم زد باعث شد با عصبانیت تمام وسایلامو جمع کنم و بزخم بیرون!

جایی نداشتم برم!

پولیم نداشتم برا مسافرخانه و هتل!

رفتم تو همان رستورانی که کار میکردم.

خواستم چندشب بمونم اما اجازه ندادن!

ناامید داشتم از رستوران خارج می شدم که توجهم به یک آقا که داشت با موبایلش صحبت میکرد جمع شد، میگفت: -مهم نیست حتی دانشجو هم قبوله! منشی قبلی دیگه چندروزی نیست تمام برنامه هام ریخته بهم آره حتما فردا بده چاپ کنن! باشه باشه فعلا!

تلفنش را که قطع کرد اول خواستم برم روبرویش بشینم و ببینم شرایطش چجوریه!

ولی جخالتم کشیدم!

با خودم گفتم حتما برا فردا تو روزنامه آگهی میدن، میخرم میرم محل کارش!

حدسم درس بود!

از طریق روزنامه شرکتش رو پیدا کردم، شرایطمو بهش گفتم اونم قبول کرد حتی اینکه یه مدت شباهم میتونستم اونجا بخوابم تا یک جای مناسب پیدا کنم ولی دیگه دانشگاهمو نتونستم برم!

حقوقم خوب بود ولی خب باید جمع میکردم تا بتونم یه جای مناسب اجاره کنم!

دوماه از وقتی که تو شرکت کار میکردم گذشته بود!

آقای خانی مرد بااخلاق و جدی بود!

با دوماه حقوقم و یک اتاق تو پایین شهر اجاره کرده بودم و همه چیز تقریبا خوب پیش میرفت تا اینکه....

آهی بلند کشید و گفت: -یک پرونده ای بود که باید میبردم خونه و مرتبش میکردم.

چیزی شبیه سرنوشت

تازه از شرکت خارج شده بودم و میخواستم سوار تاکسی بشم که ماشین سپهر (آقای خانی) جلوی پایم ترمز کرد، شیشه را پایین داد و با لبخندی که اولین بار بود ازش دیده بودم پرونده رو به سمتم گرفت و گفت: -حواس پرت شدین خانم هدایت!

احساس کردم یه چیزی ته قلبم فرو ریخت!

با دستهایی که احساس میکردم یخ کردن پرونده رو از دستش گرفتم و آرام تشکری زمزمه کردم!

خواستم برم که دوباره گفت: -سوارشید میرسونمت!

از خدا خواسته سوار شدم و اولین بارم بود سوار ماشینی آنچنانی می شدم!

آهنگ آرامش قلبم را آرام میکرد و هرنفس که می کشیدم عطرش تو دماغم می پیچید و احساس میکردم حالم یجوریه!

از خیابان اصلی که خارج شدیم آدرس خونه رو دادم اما مسیرو خلاف جهت رفت، با شک روبهش گفتم: -آقای خانی مسیرو اشتباه میرید من خونم اینطرفه!

سرش را خونسرد تکان داد و گفت: -بله، میدونم قرار نیست امشب برید خونت!

ترسیده دستم به سمت دستگیره‌ی ماشین رفت که یه چیزی روی دماغم قرار گرفت و من در کسری از ثانیه چشم‌هایم سیاهی رفت!

همه چیز گنگ بود برام!

دقیق یادمه چشم‌هایم را که باز کردم برهنه رو یک تخت بودم و خون روی ملاحظه سفید حکم مرگ رو برام داشت!

حالم اصلا خوب نبود و چندبار روی همان ملاحظه بالا آوردم!

به هزار زحمت بلند شدم و لباسهایم را که هرکدام سمتی پرت شده بودند را برداشتم و پوشیدم!

زیردلم شدید درد میکرد و حالت تهوع داشتم!

باور نمیکردم همچین اتفاقی برایم بیفته شده بود! هیچ حسی نداشتم و فقط دلم مرگ میخواست!

چیزی شبیه سرنوشت

خواستم از اتاق خارج بشم که یک کاغذ بزرگ که روی در چسبانده شده بود توجهم را جلب کرد، برداشتم و هر سطرش رو که میخوندم دلم میخواست داد بزنم و سرم را محکم به یه جایی بکوبم انقدر بکوبم که جونم دربیاد!

روی کاغذ نوشته بود: - یک ضربالمثل از قدیم هست که میگه: - کوه به کوه نمی‌رسه اما آدم به آدم می‌رسه!

حکایت ماست! برادرت زندگی خواهرمو تباه کرد، خواهری که بیشتر از جونم دوسش داشتم با یک بچه‌ی نامشروع تو شکمش جلو چشمم جون داد!

بد نبود منم همچین کاری باهات بکنم هرچند برادر تو بیشرف‌تر از این حرفاست!

پریسا آهی کشید و گفت: - راست میگفت پارسا خیلی بیشرف بود!

از اون خونه که زدم بیرون مستقیم رفتم سراغ مامانم اما...

هرچی در زدم باز نکرد، از همسایه‌ها پرسیدم گفتن از دیروز از خونه بیرون نرفته!

مجبور شدم پسر شر کوچه رو از بالای دیوار بفرستم تو تا درو باز کنه!

داخل که شدم دیدم مامان رو مبل نشسته چشم‌هایش بسته است و دست‌هایش کنارش افتاده!

تمام کرده بود و دیگه نفسی نداشت! تا الانم نفهمیدم چرا فوت کرد!

خونه رو فروختم و برا مامان یک قبر و برا خودم یه خونه کوچیک خریدم!

وقتی فهمیدم باردارم اونم نامشروع اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که سپهر به هدفش رسیده بود!

نمیخواستم سقطش کنم!

میخواستم نگهشدارم اما نشد!

تازه وارد سه‌ماه شده بودم که از پله‌های آپارتمان سرخوردم و...

اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد و گفت: - الانم با اینکه سه‌سال از اون ماجرا میگذره بازم نتونستم خودمو پیدا کنم!

بد زمین خوردم و سعی کردم بازم بلند شم اما هنوز نتونستم!

منم اشک گوشه‌ی چشمم را گرفتم و با لبخند رو بهش گفتم؛- عزیزم ناراحت نباش گذشته‌ها گذشته سعی کن حالا به فکر خودت باشی!

پریسا هم با خنده سرش را تکان داد و گفت:- آره اتفاقا چندبارم دیدمش!

-سپهرو؟

-آره، ازدواج کرده!

-جدی؟ شناخت؟

-معلومه، اولین بار نزدیک بود چشماش از کاسه‌ی سرش بزنه بیرون!

با خنده گفتم:- چه باحال، کجا دیدت؟

پریسا هم خندید و گفت:- تو پاساژ، داشتم تنهایی خرید میکردم که دیدمش با یه دختر که جفتشونم حلقه دستشون بود!... کینه‌ای ازش ندارم،

خوشبخت شه!

متعجب پرسیدم:- واقعا ازش دلگیر نیستی؟

-اوایل چرا، ولی الان که دقت میکنم میبینم یجورایی خب حق داره، منم بودم شاید همچین کاری میکردم!!

حرفی نزدم! واقعا این دختر فرشته بود!

من اگه جاش بودم یجورایی بهش زخم میزدم ولی پریسا...

ساعت چهار صبح بود که خوابیدیم!

دوساعت بعدشم صبحانه دادند و نزدیکای ده صبح بود که مرخص شدم.

تمام وسایلامو جمع کردم و بعد از تسویه از بیمارستان خارج شدیم.



چیزی شبیه سرنوشت

سوار ماشین که شدیم پریسا پرسید: -خب بریم خونه؟

کمربندم را بستم و گفتم: -نه باید برم سونوگرافی وقت بگیرم و آزمایش بدم!

پریسا ماشین را روشن کرد و گفت: -خب پس بریم گلینگ... اونجا هم سونوگرافی داره هم آزمایشگاه!

سرم را کوتاه تکان دادم و پریسا راه افتاد.

از کوچه پس کوچه ها یک ساعت طول کشید تا برسیم.

برای سونوگرافی یک هفته بعد وقت داد... رفتیم طبقه ی بالا آزمایش دادیم که گفتند سه روز دیگه جوابش حاضر  
میشه!

ساعت دوازده ظهر بود و هر دو مون گرسنه!

پریسا می گفت بریم رستوران اما من قبول نکردم، غذای خونگی حالمو بهم میزد چه برسه حضری!

تا رسیدیم خونه خودمو رو کاناپه انداختم و شالمو از سرم کشیدم!

پریسا دوتا شربت آلبالو درست کرد و اومد کنارم نشست!

نصف شربتم را خوردم و رو عسلی گذاشتمش، رو کاناپه دراز کشیدم و چشم هایم را بستم و خطاب به پریسا گفتم: -  
من یکم بخوابم ببخشید حالم خوب نیست!

-خواهش میکنم عزیزم راحت باش منم برا نهار یه چیزی درست کنم صدات میکنم!

باشه ای زمزمه کردم و دستهایم را بغل کردم.

نمیدونم چقدر گذشت که خواب چشم هایم را ربود.

با تکان دست پریسا چشم هایم را باز کردم و بلند شدم...

چیزی شبیه سرنوشت

لبخندی به صورت خواب آلودم زد و گفت: -بلندشو ناهار بخوریم!

لبخندی بهش زدم، بلند شدم و روبهش پرسیدم: -سرویس کجاست؟

پریسا با دست به سمت چپ ورودی اشاره کرد و گفت: -اونجا!

به سمت سرویس رفتم، دست و صورتم را شستم و رفتم بیرون، پریسا تو آشپزخانه منتظرم بود، روبرویش نشستم بشقاب را جلویم کشیدم، پریسا کمی برایم ماکارونی کشید و من خداخدا می‌کردم حالم بد نشه و بتونم بخورم.

چند قاشق که خوردم احساس کردم می‌خوام بالا بیارم! با اینکه گرسنه بودم اما نمیتونستم بخورم!

نصف لیوان را آب کردم و خوردم.

-مرسی پریسا خیلی خوشمزه بود!

-نوش جانت عزیزم، تو که چیزی نخوردی!

بشقاب و لیوانم را برداشتم و گذاشتم تو سینک و گفتم: -خیلی خوردم دیگه کم مونده بود بالا بیارم!

پریسا هم بلند شد رو میز را جمع کرد و باهم به سمت پذیرایی رفتیم!!

روبروی هم نشستیم و همدیگه رو نگاه کردیم، انقدری که جفتمون خندمون گرفت!

پریسا پاروی پا انداخت و پرسید: -خب چیکار کنیم؟

آهی کشیدم و گفتم: -نمیدونم!

-میخوای بریم بیرون؟

سرم را تکان دادم: -نه!

-اووووم، میخوای زنگ بزنی مزاحم شیم!

چشم‌غره بهش رفتم و گفتم: -دیونه!

چیزی شبیه سرنوشت

پریسا با خنده گفت: -جدی میگم، من زمان بی‌کاری الکی شماره می‌گرم گاهی هم چند روزه بی‌اف پیدا میکنم الکی  
برا وقت گذرانی و اینا!

یهو یه فکری به سرم زد!!

متفکر روبه پریسا گفتم: -میگما پریسا بیا زنگ بزنیم کامیارو امتحان کنیم!

پریسا چندثانیه نگاهم کرد و بعد با تک خنده گفت: -بیا چندلحظه پیش به من میگفت دیوونه خودت از من خل‌تری  
بابا!

انگشت اشارمو به دندون گرفتم و گفتم: -واقعا میگم، جون تینا ببینیم چی میگه!

پریسا شکاک نگاهم کرد و پرسید: -براجی مهمه برات؟

-خب، خب می‌خوایم سرگرم شیم یکم!

پریسا چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: -نچ قضیه پیچیده شد! بگو ببینم کلک تو که میگفتی دوشش نداری؟

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم: -بابا بیخیال، من یه حرفی زدم آخه چه ربطی داره!

پریسا بلند شد اومد کنارم نشست و گفت: -خیلیم ربط داره عزیزم، اگه بهش حسی نداری چرا می‌خوای بفهمی چه  
واکنشی نشون میدی در مقابل زنای دیگه!

دستم رو روسرم قرار دادم و گفتم: -وای خدا پریسا ولم کن اصلا نخواستم!

پریسا با خنده بلند شد و گفت: -باشه حالا وایسا برم شماره ایرانسل دارم بیارم زنگ بزنیم!

پوفی کشیدم و پریسا رفت و سریع با سیمکارتش اومد، تو موبایلش انداخت و موبایلشو داد دستم، شماره کامیار رو  
گرفتم و زدم رو اسپیکر... با سومین بوق جواب داد، لحنش یه جورایی کلافه بود که گفت: -بله، بفرمائید؟

پریسا نگاهی بهم انداخت و گفت: -الو سلام احوال شما؟

صدای کامیار با کمی مکث بلند شد که با شک پرسید: -شما؟

پریسا به کاناپه تکیه داد و گفت: - حالا بعدا باهم زیاد آشنا میشیم،

از صداتون میشه به خوشتیپ بودنت پی برد!

صدای عصبیه کامیار بلند شد: - برو بابا زنیکه! بعدش صدای بوق و پریسایی که با حرص روبه کامیار توپید: - زنیکه هفت جدته و منی که بزور جلوی خندم رو گرفتم!

پریسا دوباره زنگ زد و کامیار که جواب داد پریسا بدون مجال بهش که حرف بزنه گفت: - زنیکه هفت پشتته مردیکه، نمیخوای پا بدی نخوا چرا فحش میدی بی شعور!

کامیار داد زد: - زرزر نکن برو گمشو پی کارت!!

دوباره بوق اشغال و منی که از خنده غش کرده بودم و پریسا که چپ‌چپ نگاهم میکرد!

موبایلش را با حرص رو کاناپه روبرویی انداخت و گفت: - بابا چقدر عصبیه این شوهرت! باتوام اینجوری صحبت میکنه!

با خنده گفتم: - فک کن یه درصد!

من باهاش اونجوری حرف میزنم بیچاره کلی بهم محبت میکنه اما خب شنیدی که میگن درخت خشک شده رو هرچی پاش آب بدی دیگه جونه نمیزنه!

پریسا دستم رو گرفت و گفت: - عزیزم اون عاشقته، زندگی رو سخت نگیر، همه چیز درست میشه بهتر از قبل، اگه بچت دنیا بیاد خیلی بهتر تر میشه!

آهی کشیدم و گفتم: - من باهاش بد آشنا شدم پریسا! امیدونی کامیار اخلاقی نسبت به کسی که برایش مهمه عالیه و بالعکس!

اگه جای دیگه، جور دیگه باهاش آشنا می‌شدم شاید عاشقش می‌شدم! امیدونم!

پریسا کوتاه خندید و گفت: - الانم میتونی، مطمئن باش!

چیزی شبیه سرنوشت

سرم را به چپ و راست تکان دادم: -نه نمیتونم!

پریسا آروم رو دستم زد و گفت: -میتونی، میخوای زنگ بزنی بگم پیش منی اگه میخوادت باید پول بده!

بعد خودش غش غش خندید که باعث شد منم خندم بگیره!

دستش را پشت گردنش قرار داد و گفت: -بابا حوصلم پوکید بلندشو بریم خرید!

کوسن کاناپه رو تو آغوشم گرفتم و گفتم: -بیخیال بابا خرید چی آخه؟

پریسا دستی رو شکمم قرار داد و گفت: -خرید برا این فسقلی!

خودمم دستم رو رو شکمم قرار دادم و گفتم: -هنوز این فسقلی معلوم نیست چیه؟

پریسا کمی فکر کرد و گفت: -خب برا خودت بریم خرید، لباس که نداری، اینجوریم که معلومه چندروزی مهمون منی!

با خنده گفتم: -شیطونه میگه تا به دنیا اومدن بچم اینجا بمونم حساب کار بیاد دست کامیار!

پریسا چشم‌هایش را گرد کرد و به شوخی گفت: -بیا برو ببینم! چه پررو هم شده واسه من! نه ماه اینجا میخواد تلپ

بشه ور دل من! چه به مردم هم نمیشه رو داد! اه اه!

چپ‌چپ نگاهش کردم که گفت: -والا آخه!

یدونه محکم زدم تو شکمش که آخ بلندی گفت و بازومو نیشگون گرفت.

دستی رو بازوم کشیدم و گفتم: -دیوونه!

پریسا بلند شد درحالی که به اتاق خواب میرفت گفت: -دیوونه هم خودتی بلندشو حاضر شو بریم!

بلند شدم لباس‌هایم را پوشیدم و باهم از خونه خارج شدیم.

کل پاساژ بزرگی که پریسا معرفی کرده بود و زیرورو کردیم و کلی خرید!

پریسا سه بار خریدارو برد تو ماشین و دوباره برگشت!

چیزی شبیه سرنوشت  
از خستگی نای حرکت نداشتیم!

داشتیم برمیگشتیم که تو یک مغازه لباس مردانه چشمم به یک تیشرت طوسی. خاکستری خورد که به نظرم تو تن  
کامیار محشر می شد!

خواستیم وارد مغازه بشم که با خودم گفتم: -برای چی باید برایش خرید کنم؟

پوفی کشیدم و از دست خودم به خودم فحش دادم!

عقب رفتم که پریسا سریع دستم رو گرفت و گفت: -چی شد؟ نمیخواهی بخری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم: -نه!

-چرا؟

-وای ولم کن دختر، حالا یه فکری به مغز من زد، بیخیال!

پریسا به زور دستم را کشید و برد داخل مغازه!

جلوی پیشخوان نگه داشت و روبه مرده که خیلی به نظرم آشنا میومد گفت: -آقا ببینید این دوست من چی لازم  
دارن!

مرد برگشت سمتم و پرسید: -خب خانوم چی احتیاج دارید،

من در خدمتم!

زیر لب فحشی نثار پریسا کردم و به تیشرت جلو مغازه اشاره کردم...

سایزش رو پرسید و برایم آورد!

انصافا قشنگ بود اما نمیخواستیم بهش بدم!

پررو می شد حالا فکر میکرد چخبره!

تیشرتو خریدیم و باهم از مغازه خارج شدیم.

چیزی شبیه سرنوشت

سوار آسانسور شدیم و پریسا درحالی که دکمه پارگینک رو میزد پرسید: -تیشرتو چجوری میخوای بهش بدی؟

کیسه رو تو دستم جابجا کردم و گفتم: -نمیدم!

-عه چرا؟

بیخیال گفتم: -برا اینکه پررو می شه فکر میکنه حالا کجا چخبره!!

پریسا چندثانیه خیره نگاهم کرد و یهو گفت: -خب براش پست کن!

عین خنگا نگاهش کردم و گفتم: -ها!!

پریسا دوباره گفت: -بابا میگم براش پست کن، با پیک بفرست، بدون اینکه بفهمه!

عاقل اندر سهیفانه نگاهش کردم و پرسیدم: -خب که چی بشه؟

-مگه قراره چیزی بشه، خب اینجوری کادوت به دستش می رسه ولی نمیفهمه از طرف کیه که حالا بقول خودت ادعاش بشه!

لبم را کمی کج کردم و گفتم: -فکر بدی هم نیست!

آسانسور ایستاد و پریسا درحالی که پیاده می شد گفت: -معلومه عزیزم فکرای من ردخور نداره!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و باهم به سمت ماشینش رفتیم.

خونه که رسیدیم کل خریدارو دورم ریختم و با کشیدن بدنم کمی از خستگی ام را کم کردم.

پریسا روبرویم نشست و گفت: -وای خدا جونم دراومد!

بعد با نگاه به من کیسه ی تیشرت کامیار رو از کنارم برداشت و در حالی که نگاهش میکرد گفت: -خوب سلیقشو میدونیا تینا!

بروبابایی نثارش کردم و با گوشه ی شالم شروع کردم باد زدن خودم!

چیزی شبیه سرنوشت

پریسا بلند شد و بعد از چندمین با باکسی خوشگلی اومد و تیشرت رو داخلش گذاشت و بدون مشورت با من با پیک تماس گرفت!

بیخیال بلند شدم و تمام خریدارو برداشتم و رفتم تو اتاق.

همه رو تو کمدی که پریسا گفت جا دادم و چند دست لباس با حوله تازه‌ای که خریده بودم با مسواک و خمیر و برس برداشتم و بعد از اطلاع به پریسا راهیه حمام شدم.

نیاز عجیبی به یک دوش داشتم و واقعا هم حاله‌م را جا آورد!

بعد از دوش رو کاناپه نشستم که پریسا با دوتا لیوان شیر و بشقای بیسکوئیت کنارم نشست و تلویزیون رو روشن کرد.

زد شبکه جم و رو یک فیلم ترکی توقف کرد!

کنترل رو از دستش گرفتم و در حالی که دنبال کانال موزیک می‌گشتم گفتم: -کم این فیلمای آبکی ترکیه رو ببین!

پریسا بی حرف کمی از شیرش رو خورد و من رو کانال آهنگ توقف کردم و کمی صدایش را بلند کردم!

√۰۰۰۰۰

بندهای مانتوی کرم‌رنگم را بستم و کیفم را برداشتم.

امروز برای شش بعد از ظهر وقت سونوگرافی داشتم!

یک هفته‌ی کامل بود که نذاشته بودم کامیار ازم خبر داشته باشه!

حتما تا حالا از هر کسی که میشناخت سراغمو گرفته بود!

پریسا به دوستای باشگاهی‌مون سپرده بود که بگن خبری از هیچکدوممون ندارن و به هیچ عنوان آدرس خوشو به کامیار ندن.

کفشهایم را پوشیدم و منتظر پریسا شدم.



چیزی شبیه سرنوشت

تمام وسایلم را جمع کرده بودم و قصد داشتم شب به خونه برگردم!

کمی از اکثرالعمل کامیار می ترسیدم اما خب تا ابد که نمیتونستم ازش پنهان بشم!

پریسا هل هلکی به سمتم آمد و باهم از خونه خارج شدیم.

سوار آسانسور پایین رفتیم و با ماشین به سمت کلینگ حرکت کردیم.

خیلی شلوغ بود و تا نوبتمون بشه یک ساعت و نیمی طول کشید!

بچه سالم بود و من تازه وارد یک ماه شده بودم!

نیم ساعت هم معطل شدیم تا جواب را بگیریم و تا به خونه برسیم ساعت از هشت شب هم گذشته بود!

رو کاناپه نشستیم و نصف شربتی که پریسا برایم آورده بود را خوردم و روبهش گفتم: -واقعا نمیدونم چجوری ازت

تشکر کنم پریسا در حقم خواهی کردی، خیلی خوبی و امیدوارم روزی جواب این خوبی رو بتونم بدم!

پریسا با لبخند گفت: -چه فرقی میکنه توام جای خواهرم! ولی تینا کاش نری واقعا بهت عادت کردم بری تنها میشم!

بلند شدم، به سمتش رفتم و در حالی که به آغوشش می کشیدم گفتم: -عزیزدلم، تنها نمی شی هرروز میام پیشت

توام بیا، ولی نرم همیشه کامیار حتما تا حالا کل دنیارو گشته!

پریسا با خنده گونمو نوازش کرد و گفت: -پس چرا تا حالا پیدات نکرده!

جفت ابرویم را بالا دادم و گفتم: -نمیدونم والا!... حالا بی زحمت زنگ می زنی آژانس!

پریسا متعجب گفت: -آژانس چرا خودم میرسونمت خب!

-نه بابا خسته ای توام اینهمه راه بری بیایی چه کاریه!

-عیب نداره خودم میبرمت!

دستش را گرفتم و گفتم: -گفتم نمیخواه بابا زنگ بزنی آژانس!

پریسا باشه ای زمزمه کرد و با آژانس تماس گرفت.

چیزی شبیه سرنوشت

سریع اومد و با کمک پریسا تمام وسایلامو برداشتیم و بردیم پایین تو آژانس جا دادیم.

پریسا دوباره بغلم کرد و با خداحافظی از هم سوار آژانس شدم و آدرس خونه رو دادم.

تا برسیم خونه از استرس روبه موت بودم!

تاحالا هیچ وقت انقدر استرس نداشتم!

آژانس جلو در توقف کرد و من بعد از حساب گرایه پیاده شدم و کیسه‌هارو برداشتم و جلو در توقف کردم.

دستم رفت سمت افاف اما نزدم!

دستانم یخ زده بود و قلبم رو هزار بود!

کلید رو از تو کیفم خارج کردم و درو باز کردم.

وارد حیاط شدم و آرام درو بستم.

چراغ‌های حیاط روشن بود و نگهبان با دیدنم به سمتم اومد.

کیسه‌هارو از دستم گرفت و مثل همیشه بی حرف برد داخل!

با قدم‌های آرام حیات سنگ‌فرش شده رو میگذروندم و دلم تو دهنم بود!

قبل از اینکه از پله‌ها بالا برم خدمتکار زن سریع از پله‌ها پایین اومد و با دیدن من با خوشحالی گفت: -خانوم

خوشحالم که میبینمتون، تا حالا کجا بودین والا آقا دق کرد تو این چند وقته!

دستش رو گرفتم و در حالی که آرام آرام پله‌هارا بالا می‌رفتم پرسیدم: -کامیار خونه‌ست؟

-نه خانوم آقا تو این مدت که نبودین تو خونه بند نبود که عین مرغ سرکنده بود کلافه و دور از جون آواره!

وارد خونه شدیم و روبه نجمه خانم گفتم: -میرم بالا وسایلم با یک لیوان آب بیارید بالا!

نجمه خانم چشمی گفت و به سمت وسایلام که جلوی در بود رفت... از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

چیزی شبیه سرنوشت

روی عسلی کنار تخت روبروی عکس جاسیگاری کامیار پر بود از سیگار نصفه کشیده شده و رو تختی نامرتب و چنتا از لباس‌های من و عطر من که رو تخت بود!

نجمه خانم با لیوان آب و کیسه‌های خرید وارد اتاق شد!

ازش خواستم اتاق رو مرتب کنه و لباس‌هایم را توی کمد بچینه!

چشمی گفت و بعد از کارش با اجازه‌ای زمزمه کرد و از اتاق خارج شد!

روی تخت دراز کشیدم و به عکس جفتمون که سمت راست روی عسلی کنار تخت بود خیره شدم.

دستم رو روی شکم قرار دادم و آهی کوتاه کشیدم.

گرسنه بودم اما حال بلند شدن نداشتم!

تازه چشم‌هایم گرم شده بود که با باز شدن ناگهانی در چشم‌هایم یک ضرب باز شدن و من با دیدن کامیار که متعجب و کمی عصبی جلوی در ایستاده بود و خیره‌ی من بود بلند شدم نشستم و نگاهش کردم!

نمیدونم چقدر گذشته بود که در را آرام بست و به سمتم قدم برداشت!

لب بالاایم را تو دهن کشیدم و بلند شدم، کامیار روبرویم ایستاد و نگاه دلخورش تو چشم‌هایم زوم شد!

دستش بالا اومد، فکر کردم میخواد بزنه! چشم‌هایم را بستم که دستش آرام رو صورتم نشست و زمزمه‌اش رو شنیدم که پرسید: -کجا بودی؟

حرفی نزد دستش از رو صورتم به طرف گردنم رفت و محکم بغلم کرد!

دماغش روی گردنم بود و نفس‌های عمیق می‌کشید!

نزدیک یک دقیقه تو بغلش بودم که ولم کرد و جفت بازویم را چسبید!

سرم را پایین انداختم که با دستش چانه‌ام را گرفت بلند کرد و دوباره پرسید: -کجا بودی تینا؟

لب باز کردم: -خونه‌ی پریرسا!

چیزی شبیه سرنوشت

اخم کرد: - پریسا کیه؟

- دوست باشگاهم!

دستش لای موهایم رفت و با لحنی خاص زمزمه کرد: - نگفتی دق میکنم بدون تو؟ بی انصاف!

اخم کردم: - میخواستی نرنی!

تو که کار و کارخونت از من و بچم مهم تره!

کلافه چشم‌هایم را بست و گفت: - بخدا نمیخواستم بزنمت عصبی شدم، شرمنده!

پیشونیم با لبش داغ شد و دوباره بغلم کرد...

رهایم که کرد به سمت حمام رفتم و بعد از یک دوش حسابی حوله را دور خودم پیچیدم و رفتم بیرون.

کامیار رو تخت نشسته بود و سیگار می کشید!

بینی ام را چین زدم و با اخم گفتم: - الان وقت سیگار کشیدن کامیار؟

نمیدونی چقدر ضرر داره، خب برو تو تراس!

کامیار سیگارش را خاموش کرد و بلند شد تیشرتش رو در آورد و روبهم گفت: - لباسامو حاضر کن برم دوش بگیرم!

حرفی نزدم، از کنارم رد شد و من بعد از لباس پوشیدن به سمت کمد کامیار رفتم و بازش کردم.

باکس قرمز مشکی توجهم را جلب کرد!

همان باکسی که پریسا برایش فرستاده بود!

خندم گرفت!

برداشتتم و تیشرت رو از داخلش کشیدم بیرون!

همان تیشرتی که برایش خریده بودم!

چیزی شبیه سرنوشت

دوباره داخل باکس قرارش دادم و روی تخت گذاشتمش!

بقیه‌ی لباس‌هایش را هم رو تخت گذاشتم و حوله‌ی کوچیک رو دور موهایم پیچیدم و بعد از زدن نرم کننده به دست و صورت‌م رو تخت دراز کشیدم.

از گرسنگی خوابم نمی‌ومد اما حوصله نداشتم برم پایین!

کامیار که از حمام خارج شد روپهش گفتم: -میشه بری برام یه چیزی بیاری گرسنمه!

سرش را کوتاه تکان داد و به سمت لباس‌هایش رفت!

نگاهش به باکس افتاد و گفت: -نمیدونم کی اینو فرستاده برام!

-تیشرت قشنگیه! حتما یکی به فکرت بوده!

عمیق نگاهم کرد و چرا احساس کردم گوشه‌ی لبش چین خورد!

از اتاق خارج شد و بعد از چند مین با لیوانی شیر و دوتا لقمه‌ی بزرگ نون پنیر گردو برگشت!

جلویم گذاشت و کنارم نشست!

همشونو خوردم و خوشبختانه اصلا حالم بهم نخورد!

کامیار سینی رو برداشت پایین تخت گذاشت و خواست بغلم کنه که عقب کشیدم!

اخم که کرد گفتم: -خب حالم بد میشه! چیکار کنم!

سرش رو روی بالشت گذاشت و نگاهم کرد!

با فاصله ازش خوابیده بودم،

نگاهش که طولانی شد پرسیدم: -چیه؟

-فردا باهم میریم خونه دوستت!

چشم‌هایم را بستم و پرسیدم: -کدوم دوستم؟

چیزی شبیه سرنوشت  
-همونی که یک هفته ازم دورت کرده بود!

برگشتم سمتش و پرسیدم: -برای چی؟

دستش رو دستم نشست و گفت: -همینطوری میخوام بدونم چجوری جاییه که تو یک هفته اونجا بودی!

-بهتر از اینجاست!

زمزمه کردم اما شنید!

چشم‌هایش را بست: -برای تو هرجایی بدون من بهترین جاست!

اونم زمزمه کرد اما من شنیدم!

شنیدم و انکار....هیچی! مهم نیست!

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که محکم‌تر گرفت و به لبش نزدیک کرد، دوبار پشت سرهم بوسید و دستم رو رو صورتش قرار داد!

نمیدونم چقدر گذشت که خوابم برد.

صبح که بیدار شدم کامیاب نبود، ساعت یازده صبح بود.

بلند شدم به سمت سرویس رفتم...موهامو شونه کردم و دست و صورت‌مو شستم...

با حوله خشک کردم و اومدم بیرون...کرم مخصوص صورت‌م را زدم و روی تخت دراز کشیدم!

باید حداقل یک ربع می‌ماند رو صورت‌م!

موبایلم را از رو عسلی برداشتم و به ساعتش نگاه کردم، یک ربع بعد بلند شدم و از رو صورت‌م پاکش کردم...کمی آرایش کردم و موهامو از بالا بستم.

مانتو سفید با کیف و کفش و شلوار مشکی و شال سفید مشکی‌ام را پوشیدم و ساعت و حلقه‌امو برداشتم و بعد از زدن عطر و برداشتن دفترچه و جواب سونوگرافی از اتاق خارج شدم و از پله‌ها پایین رفتم.

چیزی شبیه سرنوشت  
گرسنه بودم اما میترسیدم چیزی بخورم.

وارد آشپزخانه شدم و از نجمه خانم خواستم برام صبحانه آماده کنه... کمی از آب پرتقالم را خوردم و چند لقمه نون  
پنیر گردو خوردم و بلند شدم.

تشکری از نجمه خانم کردم از خونه خارج شدم.

وارد پارگینک شدم و سوار یکی از ماشینای کامیاب شدم و از پارگینک خارج شدم و به سمت مطب دکتر روندم.

چون طرفای ظهر بود مطب خلوت بود... بین مریض داخل شدم و جواب سونوگرافی و آزمایش را نشانش دادم.

لبخندی زد و گفت: -خب خداروشکر مشکلی نداری عزیزم، برای ماه دیگه برات سونوگرافی مینویسم برو جوابشو  
بیار وقت چک کردن خودتم ماه دیگه همین روزه خودت تنظیم کن...

-باشه حتما!

سونوگرافی رو نوشت و دفترچه رو به سمتم گرفت و با لبخند گفت: -بسلامت!

تشکری زمزمه کردم و با برداشتن جوابا از مطب خارج شدم و روبه منشی هم تشکر کردم و رفتم بیرون.

ساعت یک بعد از ظهر بود و نمیدونستم کامیاب برا ناهار میره خونه یا نه!

شماره خونه رو گرفتم و از نجمه خانم سوال کردم که گفتند: -بله خانم میان ولی هنوز نیومدن!

باشه ای گفتم و قطع کردم... به سمت خونه راه افتادم.

همزمان با کامیاب رسیدم.

کامیاب ماشین رو دم در پارک کرد و من بردم داخل پارگینک.

پارک کردم و پیاده شدم به سمت خونه رفتم.

وارد پذیرایی که شدم کامیاب رو دیدم که طبق معمول جلوی کاناپه لم داده بود و سیگار می کشید و تلویزیون میدید!

چیزی شبیه سرنوشت

نجمه خانم با دیدنم گفت: -خوش آمدید خانم اگه گرسنه اید نهارو بکشم!

سرم را بالا دادم و گفتم: -نه فعلا!

از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

لباس‌هایم را عوض کردم و رو تخت نشستم.

موبایلم را از تو کیفم برداشتم.

میس کال از پریسا داشتم... دکمه‌ی اتصالو زدم و باهاش تماس گرفتم... بعد از چند بوق صدای شادش پیچید تو

گوشی: - به سلام تینا خانم! خوبی کجا بودی؟

-علیک سلام، خوبم، تو خوبی؟

رفته بودم دکتر گوشیم رو سایلنت بود متوجه نشده بودم، چخبر؟

-سلامتی، خواستم فقط حالتو بپرسم، میخواستم برم بیرون اگه میری پیام دنبالت!

رو تخت دراز کشیدم و گفتم: -نه بابا الان کامیار خونس خودمم تازه از بیرون اومدم خستم، برو بهت خوش بگذره!

-باشه عزیزم، مرسی فعلا خداحافظ!

-خداحافظ عزیزم!

قطع کردم و به پهلو چرخیدم و دستم رو زیر سرم قرار دادم.

در اتاق باز شد و من ندیده میتونستم بفهمم کیه!

البته زیاد سخت هم نبود!

کسی جز کامیار بدون در زدن وارد نمی‌شد.

چشم‌هایم را بستم... تخت تکان خورد و من در کسری از ثانیه در آغوش کامیار جاگرفتم.



چیزی شبیه سرنوشت

با اینکه سالم بد نشد اما بازم سعی کردم خودمو از آغوشش جدا کنم!

نداشت! سفت تو آغوشش فشارم داد و آرام در گوشم زمزمه کرد: -خواهش میکنم تینا،

فقط چند دقیقه!

حرفی نزد!

دست لابلای موهایم به حرکت دراومد لبش گردنم را لمس کرد.

دستش که از زیر لباسم رد شد کمی ازش فاصله گرفتم و با بهت نالیدم: -کامیار!!

چشمهای سرخش را بست و در حالی که باز منو به سمت خودش می کشید آرام گفت: -هیش!

دستش رو بدنم به حرکت در اومد! باز خواستم اعتراض کنم که با ل\*ب\*ه\*ا\*ی\*ش مهر سکوت رو

ل\*ب\*ه\*ا\*ی\*م\* زد!!

.....

از درد به خودم می پیچیدم و حال تهوع امانم را بریده بود!

حال تکان خوردن نداشتم و لیز خوردن مایعی را بین پاهایم احساس میکردم!

با دست بی جونم کامیار را تکان دادم اما متوجه نشد!

به هزار زور و زحمت بلند شدم به سمت سرویس برم اما هنوز قدم اول را برنداشته بودم که چشمهایم سیاهی رفت و

محکم با زمین برخورد کردم!

از درد زیاد کمرم چشمهایم را باز کردم... چشمهایم تار میدیدند و احساس میکردم دلم میخواد بیاد تو دهنم!

احساس خفگی میکردم و دلم میخواست نفس بکشم اما نمیتونستم!

نفس نداشتم و چشمهایم را هم نمیتوانستم باز کنم!!

چیزی شبیه سرنوشت

با دستم محکم یه چیزی رو فشار میدادم و سرم را هی به چپ و راست تکان میدادم!

صدای کامیاری را می شنیدم که اسمم را میگفت اما نای جواب دادن هم نداشتم!

نمیدونم چطور شد که آرام شدم و کم کم دردم کم شد و دیگه چشم‌هایم تار نبودند!

کامل بازشون کردم و کامیاری نگران را بالا سرم دیدم!

با دیدن چشم‌های بازم رو صورت‌م خم و شد و پرسید: -خوبی؟ درد داری؟

با چشم‌هایی اشکی روبهش نالیدم: -بچم؟

کوتاه خندید: -نگران نباش گلم سالمه! تو خوبی؟

لب زدم: -برو بیرون!

لبش را تو دهنش کشید که تقریباً داد زدم: -گفتم برو بیرون!

جفت دست‌هایش را بالا برد و با گفتن باشه باشه از اتاق بیرون رفت!

ملاحظه‌ی تخت را روی سرم کشیدم و هق‌هقم فضای اتاق را شکست!

انقدری هق زدم که نفهمیدم چجوری خوابم برد!

.....

یک هفته بود که از بیمارستان خارج شده بودم!!

از اون روز اتاقم را از اتاق کامیاری جدا کرده بودم و زیاد هم نمیدیدمش!

گاهی حتی یک روز کامل نمیدیدمش!

خیلی تنها بودم و کم‌کم داشتم افسرده می‌شدم!

فقط گاهی با پریسا صحبت میکردم!

چیزی شبیه سرنوشت

گاهی وقت‌ها هم از شدتِ گریه‌ی زیاد بالا می‌آوردم!

یک‌بار صبح در اثر خواب بد از خواب پریدم و هق‌هقم انقدر بلند بود که کامیار بیاد تو اتاق!

بغلم که کرد بی حرف سرم را رو شونه‌اش قرار دادم و هق زدم!

انقدر که کمی آرام شدم!

رو سرم را بوسید و آرام زمزمه کرد: -چرا با خودت این کارو میکنی گلم! من یه غلطی کردم ببخشید اشتباه

کردم، شرمنده، خواهش میکنم تینا کشش نده، داری از دست میری!

حرفی نزدم، دستمو گرفت تو دستش و در حالی که نوازشش میکرد گفت: -دیروز یکی از بچه‌ها که تازه نامزد کرده رو دیدم!

نامزدیش تو نبودی که بریم برا همون میخوام شام دعوتشون کنم اگه حالت ...

پریدم تو حرفش: -خوبم اگه میخوای بگو بیان!

رو سرم را بوسید و چانه‌اش را رو سرم گذاشت.

کمی که گذشت سرم را بلند کردم و نگاهش کردم... با نگاه مشکی رنگش غافل‌گیرم کرد!

لبخند کوتاه رو لبش بود و چشم‌هایش از همیشه روشن تر!

خندم گرفت!

لبم کمی کش رفت و پرسیدم: -برا چی اینجوری نگام میکنی؟

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و چشم‌هایش را بست، کمی مکث کرد و بعد زمزمه وار گفت: -دوست داشتنِ تو

مهم‌ترین بخشِ حیاتمه!

قلبم چرا بی‌قراری میکرد؟

چرا دلم میخواست محکم خودمو تو بغلش بندازم؟

چیزی شبیه سرنوشت  
چرا احساس میکردم دیگه کنارش حالم بدنمیشه؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟

دستم بی‌اراده رو صورتش نشست و ته‌ریشش کمی کفِ دستم را اذیت کرد!

چشم‌هایش را باز کرد و نگاهش کمی کنک بود!

انکار باورش نمی‌شد من اونجوری مهربان شده باشم و ازش فرار نکنم!!

برا خودمم تعجب آور بود!

اما نمی‌دونم کارام دست خودم نبود!

چند مین که گذشت گفتم: -خب پاشو برو منم برم پایین ببینیم چیکار میکنن بگم مهمون داریم!

گونه‌ام را چندبار پشت سرهم بوسید و بلند شد!

پشت سرش من هم بلند شدم و باهم به سمت پله‌ها رفتیم.

کامیار بیرون رفت و من به سمت آشپزخانه رفتم.

ساعت ده صبح بود، نجمه خانم با دیدنم لبخندی به صورت‌م پاشید و گفت: -صبح بخیر خانوم صبحانه می‌خورید؟

پشت میز نشستیم و گفتم: -صبح بخیر نجمه خانم بله می‌خورم!

نجمه خانم چشمی گفت و بعد از چند مین روی میز پرشد!

لقمه‌ی جورباجور برا خودم می‌گرفتم و با خوشحالی از اینکه حالم خراب نمی‌شه تندتند می‌خوردم!

تازه صبحانه‌ام تمام شده بود که کامیار وارد آشپزخانه شد، لبخندی رو صورت‌م پاشید و کنارم نشست!

لقمه‌ی نون‌پنیرگردو رو به سمتم گرفت که گفتم: -خیلی خوردم جا ندارم!

لقمه رو تو دهنش گذاشت و روبه نجمه خانم درخواست چایی داد.

چیزی شبیه سرنوشت

-چی شد مهمونات میان امشب؟

-آره عزیزم خودت هرچی میخوای بگو تدارک ببین من میرم کارخونه برا نهار هم سعی میکنم زودتر بیام!

سرم را تکان دادم و کامیار چایی اش را خورد و بلند شد

رفت بیرون، منم بلند شدم که کامیار صدام کرد.

به سمتش رفتم و روبرویش که جلوی در ورودی ایستاده بود، ایستادم و گفتم: -بله؟

کراوات تو دستش را نشانم داد و اشاره کرد به پیرهن تو تنش!

کراوات رو گرفتم و درحالی که کراهش میزدم گفتم: -لطفا اگه مهمونات شب میان لباس رسمی نپوش!

کراوات رو دور گردنش انداختم و دستی رو لباسش کشیدم.

لبخندی کوتاه به نگاه خیره اش زدم که بوسه اش رو ل\*ب\*م غافلگیرم کرد!

دستم را رو لبم قرار دادم کمی عقب کشیدم!

دستش آروم بازویم را گرفت و نگاهش انکار کمی نگران شد!

لبش را باز کرد حرفی بزند که سریع گفتم: -برو، دیرت میشه!

لبش را تو دهنش کشید و با فشار دادن کوتاه دستم از خونه خارج شد!

به سمت آشپزخانه رفتم و روبه نجمه خانم گفتم: -نجمه خانم امشب مهمون داریم، دوست دارم همه چیز تکمیل باشه

پیش غذا غذا دسر و... خلاصه همه چیز، دلم نمیخواد چیزی کم و کسر باشه!... متوجه اید که!

نجمه خانم با مهربانی لبخندی زد و گفت: -بله خانم فقط برا نهار چی؟

کمی فکر کردم و گفتم: -هیچی میرم خونه مامانم به کیارش هم میگم بیاد اینجا فقط شماها حواستون به شام و

تمیزیه خونه باشه لطفا!

چیزی شبیه سرنوشت

نجمه خانم دوباره گفت: -چشم فقط چیزی مدنظرتون برا شام هست؟

-اووم بله سوپ ماهیچه و خامه‌ای و سالاد کاهو پیش غذا و فسنجون و برگ غذا و دسر هم ژله و آها جامبو هم باشه لطفا و هرچی که فکر میکنی خوبه، میخوام وقتی میام همه چیز آماده باشه!

نجمه خانم روبه من چشمی گفت و روبه دخترا گفت: -شنیدین که دست به کار بشید!

دوباره گفتم: -برا ناهار خودتون هم هرچی دوست داشتید درست کنید بخورید، خسته نباشید!

چشم دسته جمعیشونو شنیدم و از آشپزخانه خارج شدم.

به سمت پله‌ها رفتم و ازشون بالا رفتم، وارد اتاق شدم و آماده شدم سوئیچ و موبایلم را برداشتم و رفتم بیرون.

سوار ماشین که شدم یک پیام برای کامیار نوشتم: "من میرم خونه‌ی مامانم ناهار خواستی بیا اونجا!"

سند کردم و داخل کیفم قرار دادم، ماشین را روشن کردم و راه افتادم.

یک ساعت طول کشید برسم و حالت تهوع باز سراغم آمده بود!

ماشین را جلوی خونه نگه‌داشتم و پیاده شدم، آیفون را زدم و دزدگیر ماشین را زدم، در باز شد و داخل رفتم.

مامان و آمنه خانم فقط تو خونه بودند!

آمنه خانم با دیدنم محکم بغلم کرد و کلی قربون صدقم رفت.

با مامان هم روبوسی کردم و سراغ رزیتا رو گرفتم که گفت رفته خرید...مثل اینکه فرداشب عروسی دعوت بودند و

مامان به علت سردرد خرید نرفته بود!

نیما بالا تو اتاقش خواب بود و ریما با مامانش رفته بود خرید!

روبروی مامان که نشستم کمی رو صورتم دقیق شد و پرسید: -چرا رنگت پریده؟ مریضی؟

سرم را تکان دادم: -نه خوبم!

چیزی شبیه سرنوشت

مامان دوباره پرسید: - کامیار هفته‌ی پیش ناگهانی اومد اینجا، کمی رفتاراش مشکوک بود اما چیزی نگفت گفت فقط اومده بوده سر بزنه بهمون همین!

- خب مگه ایرادی داره؟

مامان کمی تو جاش جاب جا شد و گفت: - نه ولی وقتی ازش سراغ تورو گرفتم انکار کلافه شد اما به روی خودش نیاورد!

آهی کوتاه کشیدم و گفتم: - یکم باهاش بحثم شده بود قهر کرده بودم برا همون!

مامان لیوان آب میوه رو از داخل سینی که آمنه خانم جلویش گرفته بود برداشت و پرسید: - کجا بودی؟

منم با تشکر از آمنه خانم لیوان را برداشتم و روبه مامان گفتم: - خونه‌ی دوستم!

مامان دوباره پرسید: - چرا بحثتون شد؟ سر چی؟

پوفی کوتاه کشیدم و گفتم: - بیخیال مامان، هیچی!

- تو یه چیزیت هست تینا، چرا بی حالی؟

- طوریم نیست، خوبم!

- نیستی، من هرچیم باشم مادرتم!

پوزخندی کوچیک زدم که مامان باز گفت: - بگو چته؟ نکنه باز با کامیار حرفت شده؟

- نه مامان آخه من طوریم نیست فقط اومدم بهتون سر بزنم برا ناهار هم اومدم کامیارم شاید بیاد!

مامان کمی از آب میوه اش را خورد و گفت: - باشه مامان من که چیزی نگفتم، فقط میگم چرا رنگت پریده همین!

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم: - باردارم!

مامان لبخندی زد و گفت: - خب مامان این که خوبه، چرا ناراحتی؟!

چیزی شبیه سرنوشت

پایم روی پایم انداختم و گفتم: -ناراحت نیستم فقط یکم بی حالم!

مامان دوباره لبخندی زد و گفت: -عادیه عزیزم، سه ماهت تموم شه بهتر میشی!

چیزی نگفتم، مامان با اشاره به آب میوه‌ی تو دستم گفت: -بخورش!

بعد بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

تمام آبمیوه‌ام را خوردم و بلند شدم از پله‌ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم!

پرده‌ی اتاق را کنار کشیدم و به حیاط نگاه کردم، برگشتم به اون روزا! اون روزایی که از اینجا نگاهش میکردم!

مطمعنا متوجه می‌شد نگاهم را اما چون نمیتونست هیچ وقت سرش را بلند نمی‌کرد!

دستهایم را بغل کردم و آهی از ته دل کشیدم!

یعنی الان کجاست؟ چیکار می‌کنه؟ حتما ازدواج کرده، حتما!

میگفت نامزد داره!

دوباره آهی کشیدم و تو دلم به خودم غر زدم: -بس کن دیگه مگه اون حق زندگی نداره! ازدواج کرده که کرده تو

فعلا به فکر خودت باش، به فکر بچت!

دستی رو شکمم کشیدم و لبخندی کوتاه رو لبم نقش بست...

نمیدونم چقدر تو فکر بودم، به خودم اومدم و خواستم برم سراغ تابلوی نقاشی‌ام که کامیار رو دیدم... در حیاط و باز

کرد و وارد حیاط شد.

پرده رو کنار زدم و از اتاق خارج شدم، از پله‌ها پایین رفتم که کامیار هم وارد خانه شد.

لبخندی به صورتم پاشید و بعد از احوالپرسی با مامان کنارم رو مبل نشست، دستم را که رو دسته‌ی مبل بود گرفت و

کوتاه فشار داد: -خوبی؟

سرم را تکان دادم: -اوهم!



چیزی شبیه سرنوشت

-رنگت انکار پریده!

-مامانم همینو میگه اما طوریم نیست خوبم!

-مطمعنی؟

-وای کامیار ول کن بابا من خوبم،هیچیم نیست!

-خیلی خب عزیزم چرا عصبی میشی باشه!

آمنه خانم شربت آبیوه رو جلوی کامیار گرفت و کامیار با تشکری کوتاه لیوان رو تو دستش گرفت، در پذیرایی باز شد و آزیتا و ریما وارد خونه شدن...مامان از آشپزخانه خارج شد و ریما بدوبدو خودشو تو بغلم انداخت...محکم بوسش کردم و با رزیتا هم روبوسی کردم،ریما لباس‌هایی رو که تازه خریده بود و از تو کیسه خارج کرد و یکی یکی بهم نشون میداد با کلی ذوق!

موقع ناهار نیمای خواب آلود هم از پله‌ها پایین اومد و با دیدنم به طرفم دوئیید،چندبار پشت سرهم گونشو بوسیدم و کنارم رو صندلی ناهار خوری نشست.

آش کشک و قیمه‌ی آمنه خانم محشر شده بود،تعجب آور بود اما اصلا حالم بهم نخورد، تا ته غذامو خوردم و با تشکر مفصلی از آمنه خانم عقب کشیدم،کامیار هم غذایش تمام شد و با تشکر از آمنه خانم و مامان کنارم نشست...ریما و نیما دورم نشستند و هرکدوم از لباس و عروسیه فردا صحبت میکردند.

رزیتا روبرویم نشست و پرسید:-رنگت پریده تینا مریضی؟

پوفی کوتاه کشیدم و گفتم:-نه والا من طوریم نیست،چرا همه امروز به رنگ من گیر میدن!

رزیتا با خنده گفت:-خب حالا چرا عصبی میشی من که چیزی نگفتم!

حرفی نزدم که مامان با ظرف میوه کنار رزیتا نشست و با خنده گفت:-چیزی نیست رزیتا فقط مثل اینکه میخوای خاله بشی!!

رزیتا چندثانیه متعجب نگاهم کرد و بعد با خوشحالی گفت:-ای خدا،مبارکه،انشالله قدمش خیر باشه!

چیزی شبیه سرنوشت  
بلند شد سمتم اومد و محکم بغلم کرد!

با خنده از خودم جدایش کردم و گفتم: -باشه بابا ولم کن!

چپ‌چپ نگاهم کرد و رفت سرجایش نشست...

یکی دوساعت به حرف و خنده گذشت که کامیار گفت: -عشقم من کارخونه کار دارم، توهم برو خونه شب مهمون  
داریم یادت که نرفته؟!

لبخندی کوتاه بهش زدم: -نه میرم یادمه، تازه گفتم کلی هم تدارک ببینن، توام دیر نکن.

کامیاری لبخندی بهم زد و با گفتنِ حتما، بلند شد با مامان و رزیتا و نیما و ریما هم خداحافظی کرد و رفت.

رزیتا کامل رو مبیل لم داد و گفت: -خب تعریف کن ببینم چند وقتته؟

-تازه وارد دوماه شدم!

-ای جونم، فسقلِ خاله!

مامان دستهایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت: -باید خیلی مواظبِ خودت باشی، چیزای سنگین بلند  
نکن، اصلا کاری انجام نده، بذار بچتم مثلِ خودت تنبل بار بیادا!

رزیتا خندید و منم لبم کمی کج شد!

ساعت نزدیک پنج بود که عزم رفتن کردم.

وقتی رسیدم خونه اول به آشپزخانه رفتم، بوی سوپ کل فشارو پر کرده بود!

نجمه خانم با دیدنم گفت: -خوبی مادر؟

لبخندی بهش زدم: -ممنون، همه چیز مرتبه؟

-آره خانم، همه چیز مرتبه،

خیالتون راحت!

دوباره کوتاه لبخندی زدم و به سمت پله‌ها رفتم، وارد اتاق شدم و لباس‌هایم را درآوردم.

موهایم را بالای سرم جمع کردم و به سمت حمام رفتم، کل بدنم را با شامپو بدن شستم و حوله رو دور بدنم حلقه کردم و اومدم بیرون.

به سمت کمد لباس‌هایم رفتم و شلوار کشی مشکی با سارافون سفید و شال مشکی و صندل‌های راحتی مشکی رنگم روی تخت قرار دادم و بعد از پوشیدن لباس زیرام روی صندلی توالی نشستم و شروع کردم آرایش کردن.

تمام که شد موهایم را صاف کردم و بعد از پوشیدن لباس‌هایم موهای لختم را روی شانه‌ام رها کردم و شالم را رویش انداختم... لباس‌های مدنظر کامیار را هم روی تخت قرار دادم...

ساعت هشت و نیم بود، کمی ادکلن زدم و بعد از بستن دستبندم از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفتم.

همان لحظه کامیار وارد خانه شد، با دیدنم چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد ابروی چپش را به حالت بامزه‌ای بالا داد که باعث شد خندم بگیره!

به سمتم آمد و جفت دستش را دوطرف صورت‌م قرار داد و با چشم‌هایی پراز خواستن گفت: - خیلی زیبا شدی قشنگم، زیباتراز زیبا!

چشم‌هایم خندید و راستش تو دلم ذوق کردم!

کامیار آرام بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: - کاش فقط یه ذره، یه ذره حسی بهم داشتی!

آهی کوتاه کشیدم و حرفی نزد!

کامیار آرام کنار گوشم را بوسید و از آغوشش جدایم کرد.

- برو بالا لباسات رو تخته، الان مهمونا میرسن!.

کامیار آرام چشم‌هایش را باز و بسته کرد و رفت بالا.

چیزی شبیه سرنوشت

به سمت آشپزخانه رفتم، همه چیز مرتب بود... با صدای افاف نگاهم به سمت در ورودی کشیده شد، نجمه خانم به دختر تپل سفیدی که تازه استخدام شده بود گفت: -محبوبه دخترم برو باز کن با احترام راهنماییشون کن داخل!

محبوبه چشمی گفت و به سمت در رفت، منم به سمت در ورودی رفتم و همانجا ایستادم، کامیار از پله‌ها پایین آمد و سریع آمد و کنارم ایستاد، یک آقای موگندمی که تیشرت سفید و کت مشکی مخمل با شلوار ستش تنش بود با یک خانم جوان موبلوند که کلی هم آرایش داشت وارد خونه شدند، مرد به نظرم خیلی آشنا بود، بل

خانوم جوان که اسمش ساقی بود روبوسی کردیم و آقاهه هم با کامیار روبوسی کرد و به راهنمایی محبوبه به سمت سالن پذیرایی رفتند...

منو کامیار هم همراهشان رفتیم و روبروی هم نشستیم.

محبوبه با آبمیوه و میوه ازشون پذیرایی کرد.

دوست کامیار که حامد نام داشت با نگاه دقیقی به تیشرت کامیار پرسید: -تیشرتت مارکش چیه کامیار؟

کامیار نگاهی کوتاه به تیشرت تنش کرد و گفت: -والا نمیدونم این کادو رسیده!

حامد اینبار روبه من گفت: -تینا خانم این همون تیشرتی نیست که یکی دوهفته پیش از مجتمع گلها خریدین؟

وای خدا، این از کجا فهمید!

متعجب پرسیدم: -شما از کجا فهمیدین؟

حامد کوتاه خندید و گفت: -من اون موقع گفتم قیافتون آشناست، این تیشرتو از مغازه من خریدین، یادتون نیست؟

لبم را تو دهنم کشیدم و وای خدا میگم این پسره قیافش آشناست!

خدایا آبروم، خدا لعنتت کنه پریسا با این نقشه کشیدنت!

نگاه خیره‌ی کامیار را متوجه می‌شدم اما نمیتونستم نگاهش کنم، معلوم نبود حالا چی فکر میکنه!

چیزی شبیه سرنوشت

سرم را با میوه خوردن گرم کردم، تا موقع شام حرف از ازدواج اونا بود و آشناییشون که برمیگشت به دوران دانشجوییشون که حامد زیاد محل ساقی نمی‌داد و الانم از اخلاقش معلوم بود حس خوبی به ساقی نداره برعکس ساقی که خیلی عاشقانه رفتار می‌کرد!

ساقی رو بهم پرسید: - شما چجوری آشنا شدید؟

نگاه منو کامیار همزمان روی هم ثابت شد و کامیار زودتر از من گفت: - پدر منو پدر تینا شریک بودند و من اولین قدم برای عشقمون برداشتم!

ساقی پوزخندی زد و گفت: - الانم معلومه بیشترین قدمو شما برمیدارید!

حامد زیرچشمی نگاهش کرد و کامیار ابروی راستش را بالا داد و من با اخم نگاهش کردم!

سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول میوه خوردن نشان داد.

منم مشغول پوست گرفتن خیار شدم و کامیار و حامد هم مشغول صحبت کردن.

ساعت ده بود که نجمه خانم گفت شام آمادس!

بلند شدیم و با راهنمایی ما مهمان هامون به سمت سالن غذاخوری رفتند.

موقع غذا حرفی زده نشد و خداروشکر خیلی زود رفتند!

اصلا از دختره خوشم نیومد و تا رفتند همان حرف را برای کامیار تکرار کردم... کامیار را سرش را تکان داد و گفت: -

پس هم سلیقه‌ای با حامد!

متعجب پرسیدم: - چطور؟

کامیار در حالی که بلند می‌شد بره بالا گفت: - حامد هم ازش خوشش نمیاد!

منم بلند شدم پشتش راه افتادم و پرسیدم: - پس چرا باهاش نامزد کرده؟

کامیار پایین پله‌ها ایستاد تا من بهش برسم و در حالی که دستم را می‌گرفت گفت: - چه میدونم دختره مثل اینکه

ازش باردار شده بعد گفته اگه باهام ازدواج نکنی میرم ازت شکایت میکنم و آبروتو میبرم و فلان!

چیزی شبیه سرنوشت

-واه واه خب حامد اگه نمیخواستش غلط میکرد باهاش رابطه داشت!

کامیار در اتاق و باز کرد و درحالی که اشاره میکرد برم داخل گفت: بیخیال این حرفا بگو ببینم این کادو مناسبتش چی بود؟

اشاره به تیشرتِ تنش کرد!

سرم را پایین انداختم و به سمت تخت رفتم، نشستم و سارافونم را از تنم خارج کردم.

نشستنش را کنارم احساس کردم و برگشتم سمتش، بالا تنه‌اش لخت بود و نگاهش خیره‌ی صورتم!

دستش رو صورتم نشست و لبش زمزمه کرد: -چرا انقدر دوستت دارم؟

قلبم تندتند زد و اولین بارش بود!

دستم رو دستش نشست و سرش آروم آروم جلو آمد و ل\*ب\*ه\*ای\*ش رو ل\*ب\*ه\*ای\*م نشست و چشم‌های خمارش بسته شد!

∞○○○○∞

آخرای ماه بارداریم بود، کامیار دیگه سهل‌انکاری نمیکرد و خیلی مواظبم بود، تایم دقیقِ دکتر و سونوگرافی و آزمایشم را میدانست و پابه‌پام همشو میومد!...حتی وقت زایمانم پرسیده بود و از دکترم برا لیزر وقت گرفته بود!!

مهربان بود مهربان‌تر شده بود!

حتی یه ذره هم اذیتم نمیکرد و من کم‌کم احساس می‌کردم حس وابستگی بهش پیدا می‌کنم!

روی تخت نشستم و روبه کامیار که با لپ‌تاپش سرگرم بود گفتم: -کامیار میشه بریم بیرون دلم گرفته!!

لپ‌تاپش را بست، نگاهم کرد و گفت: -آره گلم چرا نمیشه پاشو حاضر شو!

چیزی شبیه سرنوشت

لبخندی بهش زدَم و بلند شدم، حال تکون خوردن نداشتم اما حوصله‌ام به شدت سررفته بود!

حاضر که شدم همراه کامیار رفتیم پایین و با ماشین رفتیم بیرون... اوایل آبان بود و باران پائیزی گاهی زمین را خیس میکرد.

-خب خانومم کجا بریم؟

-هیچ جا فقط بچرخیم!

کامیار دستی را شکمم گذاشت و گفت:-نکنه دختر کوچولم هوسِ گردش به سرش زده!

با خنده سرم را تکان دادم:-آره خیلیم حوصله‌اش سررفته!

کامیار با خنده دستم را گرفت و درحالی که کوتاه فشار می‌داد گفت:-الهی قربونِ جفتون برم!

آهی کوتاه کشیدم و حرفی نزدَم!

ساعت از دوازده هم گذشته بود و ما هنوز تو خیابانا بودیم، کم‌کم چشمانم داشتند گرم می‌شدند که با لگد محکم دختر کوچولوم

چشم‌هایم یک ضرب باز شدند و صاف نشستَم!

کامیار متعجب نگاهم کرد و نگران پرسید:-چی شد تینا؟

دستم را تو پهلوام گرفتم و گفتم:-لگد زد!

کامیار خندید و دستش را رو شکمم قرار داد، چند مین که گذشت احساس کردم ته‌دلَم یه چیزی ریخت، درد از زیرِ دلَم شروع می‌شد و میزد تو کمرم!

انقدری شدید که حالت تهوع هم سراغم آمده بود!

کامیار که متوجه وضعیتم شد و کنار خیابان توقف کرد، کامل سمتم چرخید و نگران پرسید:-چی شده؟

داد زدَم:-نمیبینی دارم میمیرم از درد، خب برو بیمارستان!

کامیار سریع ماشین را روشن کرد و با تمام سرعت به سمت بیمارستان راه افتاد... از درد جیغ میکشیدم و حالم اصلا خوب نبود!

وقتی رسیدیم بیمارستان از شانس گند من دکتر خودم نبود، زنگ زدن بیاد و تا اومدن اون و از درد بی حال شده بودم، ولی چشمامو باز کردم، همه چیز تار بود، کمرم به شدت درد میکرد و سرم کیج می رفت.

کمی که حالم جا آمد تونستم دورورمو تشخیص بدم، تنها بودم و دستم که به سمت شکمم رفت خالی بود، قلبم ثانیه ای ایستاد و یهو همه چیز یادم اومد، من دردم گرفته بود، خدایا یعنی بچم دنیا اومده!

وای خدا!

کمی تو جام جاب جا شدم که کامیار با یک کیسه تو دستش وارد اتاق شد، با دیدنم سریع به سمتم آمد و با لبخند پرسید: -خوبی؟ درد نداری؟

سرم را تکان دادم: -نه خوبم، بچم کو کامیار؟

کامیار کیسه ای تو دستش را روی میز قرار داد و گفت: -الان میارمش عزیزم!

رفت بیرون و من سرم را به بالشت تکیه دادم و چشم هایم را بستم، با صدای پایی چشم هایم را باز کردم و کامیار دختر خوشگلمو که تو پتوی صورتی پیچیده شده بود بغلم داد و من از خوشحالی اشک گوشه ای چشممو پاک کردم و تو آغوشم فشارش دادم!

دستی رو صورتش کشیدم و روبه کامیار گفتم: -پس چرا گرسنه نیست؟

کامیار در حالی که با انگشت اشارش گونه ای دختر کوچولومو نوازش میکرد گفت: -شیر خشک دادن بهش!

با اخم پرسیدم: -چرا انوقت؟

کامیار با کلافگی گفت: -دردت زیاد بود اصلا بیهوش نمی شدی خیلی بهت آمپول بی هوشی زدن از دیروز صبح به هوش نیومده بودی داشتم روانی میشدم، دکترت میگفت طبیعیه اما من دلم آروم نداشت، باورت میشه تینا منم همین الان دیدمش!



چیزی شبیه سرنوشت

-خب الان یعنی چی؟ شیر ندارم من؟

کامیار لبخندی آرام زد و گفت:- عیب نداره خانومم، همین که خودت سالمی برا من دنیادنیا ارزش داره!

نگاهی به صورت قرمز دخترکم انداختم و روبه کامیار گفتم:- اسمش همونیه که گفتم؟!!

چشم‌هایش را بازوبسته کرد:- آره عزیزم همونی که خودت گفتی!

گونه‌ی دخترکم را بوسیدم و با نگاه به چشم‌های بسته‌اش گفتم:- دینا کوچولو خوش اومدی!

کامیار نزدیک‌تر شد و سرم را در آغوش کشید و بوسه‌اش را رو فرقِ سرم متوجه شدم!

-مامانم اینا خبر ندارن؟

-نه عزیزم، ولی مامان خودم زنگ زده بود گفتم بهش گفت شاید تا دوهفته بیان!

آهی کشیدم و حرفی نزدم،

کامیار آروم دینارو از آغوشم گرفت و درحالی که بوسش میکرد روبهم گفت:- چی میخوری برات بگیرم!

-نمیدونم فرقی نداره، الان تشنمه!

کامیار دینارو رو تخت کوچیک کناریم قرار داد و یک لیوان آب برایم آورد... آب را خوردم و کامیار با گفتنِ میرم غذا بگیرم از اتاق خارج شد.

بالافاصله پرستار وارد شد و روبهم گفت:- خوبی خانومی، درد نداری؟

سرم را تکان دادم:- نه فقط کمرم کمی درد داره.

با لبخند سرش را تکان داد:- زایمانت لیزری بود دردی متوجه نمیشی، الانم پاشو کمکت کنم برو دستشویی راحت بودی مرخصی!

سرم را تکان دادم و پرستار دستم را گرفت و کمکم کرد بلند شد و دمپایی‌های آبی رنگ را پوشیدم و به کمکش به سمت سرویس رفتیم، راحت راه میرفتم و مشکلی نبود،

چیزی شبیه سرنوشت

تو دستشویی هم راحت بودم و بعد از اینکه دکترمم بهم سر زد بعد از نوشتن چنتا دارو و قرص مرخصم کرد.

کامیار با کیسه‌ی غذا که وارد اتاق شد من حاضر و آماده رو تخت نشسته بودم، متعجب پرسید: - کجا حاضر شدی؟

- مرخص شدم خب، میتونیم بریم!

کامیار جلو اومد و گفت: - جدی؟

الان اصلا درد نداری؟

سرم را تکان دادم: - نه، فقط باید دینارو ببریم دکتر کودک، پرستار میگفت زردی داره!

کامیار کیسه‌ی غذا رو رو میز گذاشت و گفت: - حتما، دیروز دکتره خودش بعد از معاینه گفت ببریمش مطبش بعد از ظهر میبریم... بعد به سمت دینا رفت و در آغوشش کشید، کیف و کیسه‌ی غذا و کیسه‌ی دارو رو هم برداشت و روبهم

گفت: - پس پاشو گلم، میتونی راه بری!؟

بلند شدم و گفتم: - آره میتونم بریم.

کنار کامیار رفتم و باهم از اتاق خارج شدیم، به سمت انتهای سالن رفتیم و سوار آسانسور شدیم، نگاه کامیار کاملا به چشم‌های بسته‌ی دینا بود و من به بدنه‌ی فلزی آسانسور تکیه دادم و نگاهم بی‌اراده و خیره‌ی کامیار بود، به خودم که اومدم دیدم با لبخند نگاهم میکنه، آسانسور ایستاد و کامیار در حالی که کیف دینارو از زمین برمی‌داشت پرسید: - چرا اونجوری نگاه میکنی تینا؟

از آسانسور خارج شدم و فقط سرم را تکان دادم، به سمت ماشین رفتیم و کامیار در جلو را باز کرد و کمکم کرد نشستم،

دینارو تو آغوشم گذاشت و درآ بست و وسایل را پشت ماشین قرار داد و ماشین را دور زد و نشست و راه افتاد.

دینا آرام آرام چشم‌هایش را باز کرد و هی دهنش را باز بسته میکرد و دست‌هایش را تکان می‌داد، دستش را گرفتم و روبه کامیار گفتم: - وای کامیار دینا گرسنه!

کامیار زیرچشمی نگاهمان کرد و گفت: - داریم میرسیم عزیزم!

چیزی شبیه سرنوشت

دینا ولی تحمل نداشت، انقدر دهنشو بازوبسته کرد و خبری نشد که آخرش زد زیر گریه، دلم به درد اومد و روبه کامیار داد زدم: -الان چیکار کنم، بچه گشمنشه خب بگم تحمل کن، مگه آدم بزرگه!

کامیار کنار خیابان توقف کرد و پیاده شد، پشت ماشین شیرو آماده کرد و به سمتم گرفت و گفت: -بفرما خانوم، فقط عصبی نشو!!

شیرو تو دهن دینا گذاشتم که با نق نق و سروصدا شروع کرد به خوردن!

کامیار سوار شد و درباره راه افتاد.

-باید براش پرستار بگیریم کامیار من تنهایی از پشش برنميام!

کامیار تو خیابان اصلی پیچید و گفت: -اونم به چشم، شما به فکر هیكلت باش عزیزم، باشگاهت فراموش نشه، میدونی که زن بدفرم دوس ندارم!

چپ چپ نگاهش کردم و با خنده دستم را فشار داد.

یک ربع بعد تو خونه بودیم و دینا خواب، لباس هایم را برداشتم و به سمت حمام رفتم، از حمام که خارج شدم کامیار نبود و مامان و رزیتا تو اتاق بالا سر دینا بودند!

-سلام، کی اومدید؟

مامان بلند شد و اومد سمتم در حالی که بغلم میگرد گفت: -پس چرا زودتر خبرم نکردی مامان!؟

از آغوشش جدا شدم و گفتم: -والا خودمم نفهمیدم چی شد!

رزیتا هم بغلم کرد و مامان پرسید: -کی به دنیا اومد؟

رو تخت نشستم و گفتم: -پریشب!

رزیتا متعجب گفت: -وا پس چرا دیروز مرخص نشدی؟

چیزی شبیه سرنوشت

موهایم را باز کردم و در حالی که بلند می‌شدم سشوار بکشم گفتم: -والا کامیار می‌گه به هوش نمی‌اومدم، امروز صبح به هوش اومدم، انقدر آمپول زدن که شیرمم خشک شده!

مامان آروم لبش را گاز گرفت و گفت: -خدا مرگم بده، چرا؟

سشوار را به پیریز زدم و گفتم: -هیچی بابا دردم زیاد بود بیهوش نمی‌شدم آمپول زیاد زدن بیهوش بشم و بعدشم به هوش نمی‌اومدم!

مامان رو تخت کنار رزیتا نشست و در حالی که دینا را تو بغل می‌گرفت پرسید: -بردینش دکتر؟ انکار زردی داره!

سشوار را خاموش کردم و در حال شانه زدن موهایم گفتم: -نه فعلا بعد از ظهر می‌بریم!

مامان گونه‌ی دینارو بوسید و روبه رزیتا گفت: -کاش ببری حمومش بدی!

رزیتا بلند شد و گفت: -حتما چرا که ای من قربون لپای قرمزت خاله!

من خندیدم و مامان پرسید: -شناسنامه گرفتین؟

-نه، فردا صبح کامیار میره!

رزیتا در حالی که لباس دینارو در می‌آورد گفت: -همانی که میگفتی؟

سرم را تکان دادم: -آره همون!

رزیتا بغلش کرد و گفت: -خب دینا کوچولو بریم حموم!

مامان هم بلند شد و باهم بردنش حموم، پنج‌مین هم نکشید حمام کردنش، لباسش را آماده کردم و رزیتا بعد از خشک کردن و بستن پوشکش لباسش را تنش کرد و بغلش کرد و پرسید: -درد داری تینا الان؟

سرم را تکان دادم: -نه اصلا!

-پس بریم پایین، امروز تا شب اینجا تلپیم!

خندیدم و دینارو رو کمرش گذاشتم و باهم از اتاق خارج شدیم و رفتیم پایین.

رزیتا دینارو همراه کمرش رو کاناپه گذاشت و منو مامان هم کنارش نشستیم.

چیزی شبیه سرنوشت  
روبه رزیتا پرسیدم: -نیما ریما کجان؟

رزیتا نگاهی به ساعت کرد و گفت: -باشگاه، نیم ساعت دیگه میرم بیارمشون.

سرم را تکان داد و بلند شدم رفتم تو آشپزخانه و روبه نجمه خانم گفتم ناهار قیمه و سوپ درست کنه که مامان هم اومد و گفت برام کاجی درست کنه تازه زایمان کردم، قبول نکردم اما نجمه خانم هم میگفت برام خوبه!  
پوفی کشیدم و به محبوبه گفتم چایی بیاره و خودم رفتم کنار رزیتا نشستم.

محبوبه چایی‌ها را آورد رو عسلی گذاشت و رفت.

رزیتا بلند شد گفت: -من میرم بچه‌هارو بیارم، مامان تایک ساعت دیگه برمیگردم.

مامان با لیوان شیر و بیسکوئیت به سمتمان آمد و روبه رزیتا گفت: -باشه فقط کاش یه زنگ به آرزیتا میزدی میفهمید شاید اومد.

رزیتا سرش را تکان داد و با گفتنِ باشه حتما، کیفش را برداشت و به سمت خروجی رفت.

مامان کنارم نشست و بزور مجبورم کرد لیوان شیر داغ را که داخلش عسل بود با بیسکوئیت گردویی تا آخرش بخورم!

ساعت یک بود که کامیار آمد و بعدش رزیتا با بچه‌ها.

ناهار خورده شد و کامیار با اشاره به من که برم باهاس به سمت پله‌ها رفت، بلند شدم و پشتش رفتم، وارد اتاق شدم و روبه کامیار که رو تخت دراز کشیده بود گفتم: -بله؟

کامیار اشاره به کنارش کرد و گفت: -بیا اینجا!!

رفتم کنارش نشستم که دستم را کشیده، تو بغلش افتادم که باعث شد کمرم درد بگیره و آخ محکمی گفتم، کامیار سریع دستش را رو کمرم قرار داد و درحالی که ماساژ می‌داد گفت: -معذرت میخوام، آخه بی‌انصاف دلم برات یه ذره شده!

تو آغوشش جمع شدم و کامیار دماغش را لابلای موهایم فرو کرد و چندبار پشت سرهم نفس عمیقی کشید.

چیزی شبیه سرنوشت

دستم را رو شکمش گذاشتم و پرسیدم: -ساعت چند برا دینا وقت گرفتی؟

خلاصه گفت: -پنج!

چیزی نگفتم، نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق به صدا دراومد و پشتش صدای محبوبه بلند شد که گفت: -خانوم

مهمون اومد براتون!

باشه ای گفتم و بلند شدم، کامیار تو جاش جابجا شد که گفتم: -بلند شو حتما آزیتا اینان، باید دینارم ببریم

دکتر، دیر میشه!

کامیار چشمکی کوتاه زد و گفت: -تو برو منم میام!

در را باز کردم و درحالی که می گفتم: -دیر نکنی، از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین رفتم و به سمت سالن حرکت کردم، آزیتا دینا به بغل کنار مامان نشسته بود....

با صدای پام سرش را بلند کرد و با دیدنم دینارو تو بغل مامان گذاشت و بلند شد، بغلم کرد گونمو بوسید!

کنارش نشستم که با دلخوری گفت: -چرا زودتر نگفتی بهم؟

-والا آزیتا خودمم نفهمیدم چی شد یک روز کامل بیهوش بودم،

اونقدری که شیرمم کامل با آمپول خشک کردن!

آزیتا سرش را به طرفین تکان داد و پرسید: -الان خوبی؟ درد نداری؟

سرم را بالا بردم: -نه خوبم فقط کمرم درد داره!

کامیار کنارمون اومد و بعد از احوالپرسی با آزیتا روبهم گفت: -وقت دکتر دینا میگذره ها، بلند نمی شی؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: -با مامان ببر، من حال ندارم.

کامیار باشه ای گفت و مامان بلند شد حاضر شد، آزیتا دینارو هم آماده کرد و کامیار همراه مامان رفتند.

چیزی شبیه سرنوشت

به کاناپه تکیه دادم و روبه آزیتا پرسیدم: -پسرات کجان؟

آزیتا تکه‌ای موز تو دهنش گذاشت و گفت: -آردین مدرسه‌ست پنج تعطیل میشن، رادینم رفته باشگاه.

رزیتا از پله‌ها پایین آمد و کنارمان نشست، در حالی که شیرینی‌ای بر میداشت گفت: -وای خدا بالاخره خوابیدن... بعد راحت به کاناپه تکیه داد و شروع کردن به خوردن.

اونشب شام همه کنارهم بودیم شوهر و بچه‌های آزیتا هم اومدن، ساعت یک‌ونیم بود که عزم رفتن کردند، باز من موندم و کامیار و دینایی که فقط نق میزد!

شربت‌های زردی دنیا باعث شده زردیش کامل از بین بره، کم بود و با شربت‌ها و قطره‌ها کامل از بین رفت... مادر پدر کامیار هم آمدند و بعد از یک هفته باز رفتند و سهم دینای من یک گوشواره و دستبند شد با یک تیکه زمین!

کامیار براش پرستار گرفته بود و من دوهفته بعد باز باشگاهو شروع کردم!

\*\*

پریسا کنارم رو صندلی نشست و پرسید: -دخترت چیکار میکنه، بزرگ شده؟

دست‌هایم را بغل کردم و با خنده گفتم: -نه بابا، یه ذره مونده فسقلی!

پریسا با خنده گفت: -ای جونم، دلم براش یه ذره شده!

بلند شدم و روبهش گفتم: -خب پاشو بریم خونه‌ی ما!

پریسا هم بلند شد و بطری آبش را سر کشید گفت: -نه بابا هرروز پیام خونتون که چی؟ زشته!

به سمت رختکن رفتم و گفتم: -بابا بیخیال چه عیبی داره بیا، اتفاقاً منم تنهام.

پریسا از خدا خواسته پرید کنارم و گفت: -واقعی؟ شوهرت ناراحت نشه؟

مانتویم را تنم کردم و گفتم: -بابا بیخیال، بشه!

پریسا چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: -چرا انقدر بی‌انصافی تو آخه، انقدر دوستت داره...

چیزی شبیه سرنوشت

جفت دست‌هایم را گرفت و گفت: -تینا میدونی که تو برام خیلی عزیزی، باور کن خیلی دوستت دارم و دلم یجورایی برات میسوزه!

نگاه گنکم را دید و سریع گفت: -نه نه ناراحت نشو، ببین من میگم تو فقط داری دستی دستی زندگیتو نابود میکنی! شالم را رو سرم انداختم، در حالی که کیفم را رو دوشم مینداختم گفتم: -بیخیال پریسا میایی بدو بریم، انقدر حرف تکراری تحویلیم نده!

پریسا پوفی کشید و گفت: -باشه بریم، حیف که دلم برا دینا یه ذره شده وگرنه تا بهشتم باهات نمیومدم دختره‌ی کله شقِ یک دنده‌ی لجبازِ مغرور!

یک پس گردنیه آروم بهش زدم و باهم از باشگاه خارج شدیم،

سوار ماشین شدم و به پریسا گفتم من تو راه خرید دارم پری تو برو به دینا هم سر بزن من برمیگردم.

-میخوای منم پیام؟

-نه برو خونه، نجمه خانم هست پرستار دینا هم هست منم میام تا دوساعت!

پریسا باشه‌ای گفت و سوار ماشینش شد، منم ماشین را روشن کردم و راه افتادم، چنتا خرید ضروری داشتم که باید حتما تهیه میکردم، تا به خودم بجنبم کمی دیر شد، دوبار هم زنگ ردم پریسا که گفت دینا خوابه!

ماشین را جلو خونه پارک کردم و پیاده شدم، کیسه‌هارو برداشتم و رفتم داخل، از حیاط گذشتم و وارد خونه شدم،

محبوبه به استقبال آمد و کیسه‌هارو از دستم گرفت، به سمت سرویس رفتم و دست و صورتمو شستم، از پله‌ها بالا رفتم، به سمت اتاق دینا رفتم و دستم سمت دستگیره رفت بازش کنم که...

دستم وسط راه خشک شد و قلبم اومد تو دهنم، صدای پریسا و کامیار بود که صحبت میکردند و با هر حرفشا من احساس می‌کردم قلبم بیشتر درد می‌کنه!! اینا میخواستن چیکار کنن!! یعنی چی این حرفا!!؟

از عصبانیت روبه موت بودم!



چیزی شبیه سرنوشت  
دلَم میخواست برم تو جفتشونم خفه کنم!

چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تصمیمِ عجولانه نگیرم!

به سمت اتاق خواب رفتم و داخل شدم، لباس‌هایم را عوض کردم و رو تخت نشستم، باز نفس کم آوردم، خیلی وقت بود دیگه اینجوری نمیشدم و امروز باز...

خدا لعنتتون کنه!

به هزار زحمت بلند شدم اکسیژن رو از تو کشو برداشتم و گذاشتم تو دهنم، چندبار پشت سرهم اسپری کردم و پایینِ تخت سرخوردم.

سرم را رو زانوهایم گذاشتم و چشم‌هایم را بستم!

سعی میکردم آرام باشم اما ممکن نبود!

قلبم درد می‌کرد اصلاً از کامیاب انتظار نداشتم!

به خودم تشر زدم: -تقصیره خودته لعنتی! انقدر نسبت بهش بی‌حس بودی که این شد!

اون عاشقت بود و تو...

منم عاشقت شدم اما نگفتم!

بروز ندادم و بقولِ پریسا دستی دستی زندگیمو به گند کشیدم!

هه پریسا!! اون که چندساعت پیش داشت میگفت غرورو بذارم کنار و فلان اون دیگه چرا؟

اون که می‌گفت برایش عزیزم چرا؟

خدا یا چرا، چرا، چرا؟؟؟؟

با صدای بازوبسته شدن درِ اتاقِ دینا سریع بلند شدم و سعی کردم آرام باشم.

چیزی شبیه سرنوشت

به سمت در اتاق رفتم و از شخ خارجی شدم که با کامیار روبرو شدم، با دیدنم مثل همیشه لبخندی زدی و خواست به سمتم بیاد که نمیدونم چرا منصرف شد و لبخندش را خورد، با اخم خواست حرفی بزند که از کنارش گذشتم و وارد اتاق دینا شدم! پریسا رو کاناپه کنار تخت دینا نشسته بود که با دیدنم بلند شد و با لبخند گفت: -کی اومدی؟

به سمت تخت دینا رفتم و در حالی که بغلش میکردم خلاصه روبه پریسا گفتم: -الان!

دینا بیدار بود و دست و پاهایش را تکان می داد.

بوسش کردم و با خودم بردم بیرون، پریسا هم کنارم اومد و باهم رفتیم پایین.

رو مبل نشستیم و روبه کامیار که بی توجه بهم حواسش به تلویزیون بود پرسیدم: -پرستار دینا کجاست؟

بجای کامیار پریسا گفت: -کامیار مرخصش کرد تا شب!

برگشتم سمتش و با لحن حرصی گفتم: -کامیار!!!

کمی خودش را جابجا کرد و با نگاه زیرچشمی به کامیار با لبخندی مصنوعی روبه‌هم گفت: -منظورم آقا کامیار بود!

نگاهم را به کامیار دادم که تمام نگاهش به پریسا بود!

هنوزم حرفایی که شنیده بودم باورم نشده بود!

انکار که خواب بودم!

دلَم میخواست بیدار شم!

ببینم خوابم!

اما نبودم! اصلاً نبودم! بیدار بودم! بیدار تر از هر لحظه و نگاه‌های گاه و بی‌گاه کامیار به پریسا و لبخندای پریسا دلمو

آتیش میزد!!

روبه محبوبه که کیسه‌های خرید رو میبرد بالا گفتم کریر دینارو بیاره و شیرشم آماده کنه!

محبوبه چشمی گفت و به سمت پله‌ها رفت.

چیزی شبیه سرنوشت  
دینارو تو آغوشم فشار دادم،

محبوبه کریر رو جلویم گذاشت و من آروم دینارو تو کریرش گذاشتم و بلند شدم به سمت آشپزخانه رفتم، محبوبه شیر دینارو آماده کرد و به سمتم گرفت، از دستش گرفتم و بی حرف از آشپزخانه خارج شدم  
، کامیار دینارو تو بغلش گرفته بود و پریسا کنارش، رو لبهای پریسا خنده بود و کامیار...

نگاه زیرچشمیش به پریسا بود و من انکار حالم خوب نبود!

مات نگاهشون میکردم و حرفهاشون تو گوشم میپیچید!

پریسایی که سعی داشت به کامیار بفهمونه من به دردش نمیخورم و عشقش به من فقط اشتباهه و کامیاری که قانع شده بود و فقط از پریسا مهلت میخواست تا با من صحبت کنه و منو قانع کنه تا ازهم جدا شیم!

نگاه کامیار گذری بهم افتاد و زیرچشمی به پریسا نگاه کرد، پریسا نگاهم کرد و با دیدنم لبش رو تو دهنش کشید و کمی از کامیار فاصله گرفت!

به سمت کامیار رفتم و دینارو از آغوشش گرفتم و با نگاهی عمیق به چشمهایش به سمت پلهها رفتم و رفتم بالا!

بغض داشتم و اصلا باور نمیکردم!

باور نمیکردم من بخاطر کامیار روزی بغض کنم و اصلا غیر باور بود!

دینارو رو تخت گذاشتم و شیشه شیرش رو تو دهنش!

تا آخرش را خورد و خوابید!

نگاهم بهش بود و هر ثانیه آهی از ته دل می کشیدم!

نمیدونم چقدر گذشت که با تق در سرم را بلند کردم، پریسا وارد اتاق شد و روبهم گفت: -تینا من میرم کاری نداری؟

-نه!

شالش را رو سرش مرتب کرد: -پس خداحافظ!

چیزی شبیه سرنوشت  
حرفی نزد، در را بست و از اتاق خارج شد، بلند شدم و رفتم تو بالکون، پریسا جلوی در رفت و کامیار پشتش و باهم  
از خونه خارج شدند.

باید میرفتم! قبل از اینکه کامیار چیزی بگه!

تحمل نداشتم رونده بشم!

طاقت نداشتم ذل بزنه تو چشمام و بگه دیگه نمیخوام!

ناخواسته اشکی از گوشه‌ی چشمم سرخورد و صدای موبایلم باعث شد نگاهم به سمتش کشیده بشه.

شماره رزیتا بود، جواب دادم: -بله؟

-سلام خواهری خوبی؟ عشق خاله خوبه؟

-آره فداتشم، خوبیم، خوبی تو؟

مامان، بچه‌ها خوبن؟

-آره خوبیم، میخواستم ببینیم امشب میتونید بیاین بریم بیرون شام!

نشستم رو تخت: -برا چی؟

-همینجوری، بچه‌ها میگن بریم پارک!

-نمیدونم بذار کامیار بیاد ببینم!

-باشه عزیزم ما میریم پارک...

خواستین بیاین، شام هم میبریم!

-باشه سلام برسون فعلا!

-دینا رو ببوس، خداحافظ!

-خداحافظی زمزمه کردم و قطع کردم، رو تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

نمیدونم چطور شده بود که خوابم برده بود، با بسته شدن محکم در هراسان از خواب پریدم، دینا هم هراسان شد و شروع کرد گریه کردن!

کامیار بی توجه به ما روتخت دراز کشید و آرنجش رو چشم‌هایش قرار داد، دینارو تو آغوشم گرفتم آروم آروم تکانش دادم تا آرام شد و دوباره خوابش برد.

خواستم از اتاق خارج بشم که موبایل کامیار زنگ خورد و اون سریع جواب داد: -بله؟

صدایش را آرام کرد: -جانم عزیزم،

آره رسیدم، باشه باشه، میبینمت!

دستگیره رو محکم گرفتم و باز کردم، از اتاق خارج شدم و در را محکم بستم.

به اتاق دینا رفتم و رو تخت گذاشتمش.

تمام وسایلم را توی ساک جمع کردم و گذاشتم کنارش.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خواب رفتم، با کامیار روبرو شدم از کنارم گذشت و فقط

گفت: -شب دیر میام!

سابقه نداشت، اما دیگه مهمم نبود!

وسایلی خودمم جمع کردم و حاضر شدم، اول ساک‌هارو بردم پایین و برگشتم بالا دینارو حاضر کردم و بغلش کردم و رفتیم پایین.

به محبوبه گفتم ساک‌هارو برداره باهام بیاد تا سر خیابان تاکسی بگیرم بعد برگرده.

نمیخواستم خودم با ماشین برم و اگه هم آژانس خبر میکردم کامیار بعدا میتونست بفهمه کجام، نمیخواستم تا یک مدت از جام باخبر بشه!

میخواستم برم ویلای شمال!

محبوبه همراه چمدان‌ها تا سر خیابان آمد و بعد از چند مین بالاخره یک تاکسی جلو پایم ترمز کرد، سوار شدم و محبوبه چمدان‌ها را پشت ماشین گذاشت و ماشین راه افتاد.

اول باید میرفتم خونه‌ی مامان و کلید ویلارو میگرفتم.

آدرس رو دادم و سرم را پشتیه صندلی تکیه دادم، دینا تو بغلم خواب بود، چشمم به خیابان بود که ماشین توقف کرد، سرم را برگرداندم که یک خانوم سوار شد، خواستم به راننده بگم من ماشین در بست گرفتم که دستمالی رو دهن و بینیم قرار گرفت و چشم‌هایم سیاهی رفت.

سردردم زیاد بود و چشم‌هایم تار بود، صدای گریه‌ی دینارو میشنیدم اما نمیتونستم چشم‌هایم را باز کنم.

انقدر زور زدم که بالاخره تونستم بلند بشم بشینم، چشم‌هایم را چندبار بازوبسته کردم که دیده‌ام بهتر شد، دینا رو زمین گریه میکرد و من رو تخت بودم، به سمتش رفتم و بغلش کردم، توی یک اتاقک بودیم، کیف و ساک‌ها گوشه‌ی دیوار بود، اصلاً نمیفهمیدم چی شده و اینجا کجاست!

بلند شدم و چندبار پشت سرهم به در آهنی لگد زدم، باز شد و یه زن وارد اتاقک شد، یادم اومد همان زنی که بیهوشم کرد، با اخم سرش را تکان داد و گفت: -چی میخوای؟

-من اینجا چیکار می‌کنم؟

به تخت اشاره کرد: -برو بشین زیادی حرف نزن، به موقعش میفهمی!

خواست بره که گفتم: -صبر کن، آب جوش میخوام برا شیر دخترم، گرسنه‌ست.

نگاهی به دینا کرد و با تکان دادن سرش رفت بیرون و درو بست.

چیزی شبیه سرنوشت

دینا فقط گریه میکرد و انکار خیلی گرسنه بود، چند مین طول کشید تا آب جوشو بیارن، در باز شد و همان زن با آب جوش که میگفت سردش کرده وارد اتاق شد، شیرش رو گرفتم و دادم بخوره، شکمش که سیر شد آرام گرفت، پوشکشو عوض کردم و بلند شدم خواستم به سمت در برم که در باز شدو...

با دیدن کسی که وارد اتاق شد احساس کردم روپاهام بند نیستم عقب عقب رفتم و رو تخت نشستم، دینا دست و پاهاشو تکون می داد و من قلبم تو دهنم بود!

باورم نمی شد ببینمش و اون...

لب زدم:- یزدان!

جلو اومد، نزدیکم که شد بلند شدم، دستش سمت صورتم اومد که سرم را عقب بردم!

پوزخندی زد و نگاهش سمت دینا رفت.

نگاه منم به سمت دینا رفت یزدان را نگاه میکرد.

-دختره خوشگلیه!

-چی میخوای؟

نگاهم کرد:- تمام محموله های شوهر تو!

متعجب پرسیدم:- کدوم محموله؟

عقب رفت و به دیوار تکیه داد، چند ثانیه مکث کرد و گفت:- همان محموله هایی که پلیسم نتونست پیدا

کنه، همونایی که ایرجو به کشتن داد!

-خب میخوای چیکار؟

نیشخند زد:- سود خوبی توشه!

کیج شده پرسیدم:- یعنی چی آخه؟ مگه تو پلیس نبودی؟

چیزی شبیه سرنوشت

بی‌هوا قهقهه زد: -خیلی ساده‌ای خانوم کوچولو، پلیس کجا بود!

من فقط برا محموله‌ها نقشه کشیده بودم و تو!!

تویی که شاید می‌شد با بودن باهات جاهاشونو لو بدی!

زود دل باختی، اما کامیار خوش شانس بود!

تو عاشق من بودی کامیار عاشق تو!

عشق تو به من داشت منو به محموله نزدیک می‌کرد که....

طبق معمول کامیار گند زد!

من رونده شدم و تو این دوسال فکر فقط نقشه برای محموله‌ی جدید بود، محموله‌ای که سودش شاید ده برابرِ قبلیه!

قلبم درد می‌کرد و یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم سر می‌خورد.

باورم نمی‌شد و واقعا هم باور نکردنی بود!

من ساده من احمق! ببین چجوری دل باختی بودم!

لب زدم: -متنفرم از همتون نفرت دارم!

اخم کرد و با نیشخند گفت: -بهتر!

اومد نزدیک تر، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: -موبایل!

اخم کردم و پرسیدم: -برا چی میخوای؟

دوباره با تحکم گفت: -موبایل!

سرم را تکان دادم: -نمیدم!



چیزی شبیه سرنوشت

نگاهش با خشم از نگاه من به سمت دینا کشیده شد، خم شد خواست برداشته که با جیغ عقب هلش دادم: -گمشو عقب بهش دست نزن!

با عصبانیت بازویم را گرفت و در حالی که با تمام توان فشار می داد گفت: -موبایلتو بده، زود!

منم با عصبانیت نگاهش میکردم که باز خواست خم بشه دینارو برداره که سریع گفتم: -باشه لعنتی برو عقب میدم!

چند قدم عقب رفت که موبایلمو از کیفم خارج کردم و به سمتش گرفتم، تو دستش فشار داد و رفت بیرون، اما به ثانیه نکشید که دوباره با صدلی وارد اتاقک شد.

صدلی را کنار در گذاشت و پایش را رو پایش انداخت و گفت: -خیلی وقته چندنفرو گذاشتم نگهبانی بدن که هر وقت به تاکسی احتیاج داشتی در خدمت باشن!

پوزخند زد و ادامه داد: -ولی خب تو یا با کامیار بودی یا با ماشین خودت و...البته اونجوری هم می شد اما خب ریسکش بالا بود، تا اینکه امروز شانس رو من بود و تو تنها اومدی بیرون!

حالا باید زنگ بزنی به کامیار بگم که زن و بچش تو چنگال من اسیرن! فکر می کنی چه حالی بشه!

به پلیس که نمی تونه خبر بده پای خودش گیره، هیچ کاریم نمی تونه بکنه چون میدونه من چقدر بی رحمم پس فقط میمونه یه راه که با من راه بیاد که منم دقیقا همینو میخوام!

بعد موبایلش را از جیبش خارج کرد و بعد از کمی جستجو زد رو اسپیکر و چندثانیه طول کشید تا اولین بوق بخوره و با همان اولین بوق صدای نگران کامیار تو گوشی پیچید: -بله؟

یزدان با صدایی مثلا ناراحت گفت: -به به آقا کامیار چرا صداتون گرفته است، از چیزی نگرانی!

کامیار متعجب پرسید: -تویی یزدان؟

یزدان قهقهه زد: -باریکلا پسر، خوب شناختی، آره خودمم!

صدای کامیار با پوفی بلند شد: -چی میخوای؟

یزدان پا رو پا انداخت و ریلکس گفت: -محموله هارو!

چیزی شبیه سرنوشت

صدای پوزخند کامیار بلند شد: - کور خوندی!

یزدان بلند شد به سمتم اومد و از شونهام گرفت و جوری فشار داد که دادم به هوا رفت!

کامیار داد زد: - لعنت بهت یزدان صدای تیناس، اون اون پیشِ توعه!

یزدان با خنده عقب عقب رفت و در حالی که دوباره رو صندلی مینشست گفت: - آفرین درست حدس زدی، هم زنت هم دخترت جفتشون پیشِ من و تو فقط بیست و چهار ساعت کامیار تکرار میکنم فقط تا فردا این موقع فرصت داری تمام محموله‌هارو بیاری تو انبارِ من وگرنه جفتشونم میفرستم پیشِ ایرج، فهمیدی؟

کامیار داد زد: - کثافته آشغال دستم بهت برسه تیکه تیکت میکنم و...

یزدان نداشت ادامه بده عصبی گفت: - هارت و پورت نکن، فقط تا فردا شب!

قطع کرد و روبهم با خشم گفت: - شوهرت زبون نفهمه!

پوزخند زدم: - مثل خودته!

نزدیکم شد، نزدیکِ نزدیک، جوری که کامل به دیوار چسبیدم.

دستش را بلند کرد روی صورتم بکشه که منصرف شد و بعد از کمی مکث تو چشم‌هایم گفت: - زیبایی، خیلی! شاید باید به کامیار حق بدم که اینجوری عاشقته!

پوزخندی زد و اضافه کرد: - حیف، حیف که تو مرام نیست به ناموس مردم دست بزنی وگرنه...

چشمش را رو صورتم چرخاند و گفت: - برو بخواب، مطمئنم کامیار تا صبح محموله‌هارو میفرسته،

شاید نصف شب رسید!

حرفی نزدم، عقب عقب رفت و از اتاق خارج شد.

به سمت دینا رفتم و کنارش دراز کشیدم، نمیدونستم شبه، روزه،

چیزی شبیه سرنوشت

ساعت چند، قشنگ احساس خفگی میکردم، دینا خواب بود، رویش را کشیدم و خودمم چشم‌هایم را بستم اما خوابم نمی‌برد، همش فکر می‌کردم اگه کامیار نیاد چی میشه!

فکر می‌کردم اون که می‌خواست مارو ول کنه بره با پریسا پس بهترین موقع ست!

اما با اون لحنی که با یزدان حرف زد شاید میومد، شایدم به قول یزدان حتما میومد!

انقدر فکر و خیال داشتم که نفهمیدم زمان کی گذشت، دینا تازه بیدار شده بود و داشتم شیرش رو آماده می‌کردم که درِ اتاقک باز شد و یزدان وارد شد: -بلندشو باید بریم بیرون.

شیر دینارو گذاشتم تو دهنش و تو بغلم گرفتمش و پشت یزدان از اتاقک بیرون رفتم.

از چهار تا پله بالا رفتیم وارد یک حیاط بزرگ شدیم، پر از دارو درخت که یک حوض بزرگ وسطش بود، کامیار رو دیدم، جلوی ماشینی بزرگ ایستاده بود و داشت با یک مرد هیکلی صحبت می‌کرد، چند ثانیه که گذشت مرد به سمت یزدان آمد و گفت: -قربان همه چیز درست، تمام محموله‌ها توی ماشین، تمامشون!

یزدان سرش را تکان داد و رو بهش گفت: -برو از زیرزمین سه تا ساک و یک کیف هست بیار!

مرد چشمی گفت و سریع دور شد،

کامیار سریع به سمتمان آمد و یزدان موبایلم را به سمتم گرفت، از دستش گرفتم و در آغوش کامیار حل شدم، جفت دستش را دو طرف صورتم قرار داد و گفت: -خوبی؟

لب زدم: -آره!

دینارو از آغوشم جدا کرد، چندبار پیشانی‌اش را بوسید و تو بغلش فشارش داد.

مرد ساک‌هارو آورد و کامیار همشونو با یک دست برداشت و روبهم گفت: -برو، خودشم با نگاهی عمیق به یزدان پشت سرم آمد.

سوار ماشین شدم و کامیار دینارو تو آغوشم گذاشت، ساک‌هارو پشت ماشین قرار داد و سوار شد...

باغ را دور زد و خارج شد.

چیزی شبیه سرنوشت  
حرفی نمی‌زدم، حال خوب نبود!

-تینا؟

جوابش را ندادم!

دوباره صدایم کرد: -تینا، عزیزم!

باز هم چیزی نگفتم، دستم را گرفت، کوتاه فشار داد و گفت: -از دستم ناراحتی!

دل میخواست داد بزنم بگم دلخورم بگم ناراحتم، بگم حرفاشونو شنیدم بگم میدونم عاشق پریسا شده اما  
نگفتم، خفه خون گرفتم و فقط بغض کردم.

خونه که رسیدیم تا از ماشین پیاده شدیم پریسا بدوبدو به سمتم اومد، محکم بغلم کرد و فقط گریه میکرد!

بزور از خودم جداش کردم و تشر زدم: -چته؟

اشکهاشو پاک کرد و با نگاه به کامیار گفت: -میخوام باهات حرف بزنم!

قلبم شروع کرد تندتند زدن!

حتما میخواست بگه باید برم! باید برم و دست از کامیار بکشم حتما میخواست بگه کامیارو عاشق خودش کرده  
حتما... تحمل نکردم و عصبی گفتم: -لازم نکرده من همه چیو میدونم!

پریسا دستی رو صورتش کشید و متعجب پرسید: -چیو میدونی؟

بزور بغضم را قورت دادم و گفتم: - شنیدم، من اون روز تمام حرفاتونو شنیدم، برین گم‌شید، از جفتتون نفرت دارم!

دینارو که بیدار شده بود و نق میزد رو تو آغوشم فشار دادم و خواستم برم که کامیار بازومو گرفت و پریسا سریع  
گفت: -بخدا تینا داری اشتباه می‌کنی موضوع اصلا اونی نیست که تو فکر می‌کنی، ما یعنی من به آقا کامیار گفتم که  
این نقشه رو پیش بگیریم بلکه تو دست از غرورت برداری و حداقل به خودت اعتراف کنی که عاشقی، عاشق  
شوهرتی عاشق زندگیتی اما... این اتفاق که افتاد پشیمون شدم از گفتم، خدا میدونه تینا تا صبح نخواهیدم! ببخش منو  
تینا توروخدا!

خواست دوباره بغلم کنه که عقب رفتم و بی حرف سمتِ خونه راه افتادم، وارد پذیرایی شدم که شدم نجمه خانم با خوشحالی به استقبالم آمد و کوتاه بغلم کرد،

دینارو دادم بهش و گفتم ببرتش حمام، چشمی گفت و به سمت بالا رفت، رو کاناپه نشستم و سرم را به پشتیه مبل تکیه دادم و اومدنِ پریسا رو احساس کردم!

دستم تو دستش اسیر شد و صدایش بلند شد: - عزیزم تینا ببین منو!

چشم‌هایم را باز کردم و نگاهش کردم، چشم‌هایش سرخ بود، لبش را با زبانش تر کرد و گفت: - بی‌انصافی نکن تینا، ببین ببین شوهر تو نابود شد تو یه روز نبودنت! میفهمی نابود! من که هیچ صدا تا از من قشنگ ترشم به چشمش نمیاد! ببینش تینا، تو عاشقشی، باور کن، باور کن و گند نزن به زندگیتون، باور کن و زندگی کن! خواهش می‌کنم تینا، من می‌رم هیچ وقتم نمیام توام سعی کن دست بکشی از غرورت، باز چشما تو!

گونه‌ام را کوتاه بوسید و بلند شد، از خونه خارج شد و منم بلند شدم رفتم بالا، نجمه خانم دینارو حمام کرده بود و داشت لباس تنش میکرد، شیر دینارو آماده کردم و با تشکر از نجمه خانم دینارو گذاشتم رو پام و خوابوندمش!

بلند شدم حوله رو برداشتم و رفتم داخل حمام، با کلی وسواس خودم را شستم و از حمام خارج شدم، موهایم را سشوار کشیدم و با پوشیدن لباس‌هایم کمی آرایش کردم، دینا هنوز خواب بود.

موبایلم را به شارژ زدم و از پله‌ها پایین رفتم، عجیب گرسنه بودم و بوی ماکارونیه نجمه خانم تا بالا آمده بود، ساعت نزدیک دو بود و کامیار تازه آمده بود، باهم وارد آشپزخانه شدیم، پشت میز نشستیم و نجمه خانم سریع میز را چید و غذا را کشید.

جفتمون بی حرف شروع کردیم به خوردن، نه کامیار حرف می‌زد نه من!

غذا که تمام شد من زودتر بلند شدم و با تشکر از نجمه خانم به سمت پله‌ها رفتم و رفتم بالا.

دینا بیدار بود و دست و پاهاشو تکان می‌داد.

چیزی شبیه سرنوشت

با لبخند کنارش نشستیم و کلی قربون صدقش رفتیم، در باز شد و کامیار اومد تو، اون طرفِ تخت نشست و با لبخند روبه دینا گفت: - عمرِ بابا، میتونی به مامانت بگی چقدر عاشقشم، زبون منو که نمیفهمه!

با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم که بی توجه بهم دینارو تو آغوش گرفت و گفت: - بگو بهش تمام زندگیمه، بگو چقدر دوسش دارم، خب بابا؟

دینا هم با خنده صداهای عجیب غریب از خودش تولید میکرد انکار که متوجه میشه کامیار چی میگه!

کامیار گونه‌اش را بوسید و دوباره رو تخت گذاشتش.

بلند شد و به سمت حمام رفت.

منم بلند شدم و از رو بیکاری پناه بردم به نت!

چند پیام از رزیتا داشتم که عکس دینارو می‌خواست... چنتا عکس ازش گرفتم و فرستادم برا رزیتا.

جلوی آئینه ایستادم و نگاهی به موها و صورتم کردم، حتما باید میرفتم آرایشگاه، هم موهامو رنگ کنم هم اصلاح!

کامیار که از حمام خارج شد بهش گفتم ببرتم که قبول کرد.

راستش دیگه میترسیدم تنهایی بیرون برم...

به پرستار دینا زنگ زدم اومد پیشش و من همراه کامیار از خونه خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و کامیار راه افتاد، به خیابان اصلی که پیچید بی مقدمه پرسید: - چطور اسیر یزدان شدید؟

برگشتم سمتش و با آهی گفتم: - داشتم میرفتم خونه‌ی مامان سوار تاکسی که شدم وسط راه یک نفر خانوم هم

سوار شدند و نمیدونم چطور که بیهوش شدم!

کامیار دنده رو عوض کرد و باز پرسید: - چرا با ماشین یا آژانس رفتی!

رک گفتم: - چون میخواستم برم جایی که نفهمی، اونطوری میفهمیدی کجام!

کامیار کوتاه نگاهم کرد و باز پرسید: - مثلاً کجا؟

دست‌هایم را بغل کردم و گفتم: - ویلای شمال!!

چیزی شبیه سرنوشت

متعجب و کمی با اخم پرسید: -ویلاي شمال؟ انوقت برای چی؟

جدی گفتم: -برای اینکه دلخور بودم ازت، دلگیر بودم، دلم نمیخواست بگی نمیخواهی منو، میخواستم خودم برم تو نرونی!

کامیار سرش را به طرفین تکان داد و گفت: -خیلی بی انصافی تینا خیلی!

عصبی غریدم: -من بی انصاف نیستم، هرکی جای من هم تو هم پریسا رو میکشت، من رفتم تـ..

پرید تو حرفم و اونم داد زد: -کاش توام مثل هرکی بودی، کاش احساس داشتی، کاش دوستم داشتی نه اینکه بری! دستم را به پیشانی ام گرفتم و حرفی نزدم.

چندبار پشت سرهم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

کامیار جلوی آرایشگاه توقف کرد و من پیاده شدم، لبم را تو دهنم کشیدم و آرام گفتم: -مرسی!

چشم‌هایش خندید: -میام دنبالت،

زنگ بزن!

-باشه فقط پول بریز برام!

-حتما!

داخل سالن آرایشگاه که شدم صدای ماشینش را شنیدم که دور شد.

چون وقت قبلی نداشتم کارم کمی طول کشید اما ارزش داشت، کلی تغییر کرده بودم، موهای تمشکی که عجیب به صورتم میومد با اون ابروهای مدل جدید و کمی آرایش محو رو صورتم!

کارم که تمام شد زنگ زدم کامیار، تا بیاد با مشتری‌ها درباره‌ی رنگ و آرایش و... کلی چیز صحبت کردیم.

با تک زنگ کامیار با تشکر و خداحافظی از سالن خارج شدم.

چیزی شبیه سرنوشت

سوار که شدید کامیار با چشم‌هایی گرد شده نگاهم می‌کرد،

جوری که خندم گرفت و با خنده پرسیدم: -چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

دستش زیر چانه‌ام رفت و با دقت تمام صورت و موها و ابرو هامو نگاه کرد و گفت: -تینا؟

لب زدم: -جانم؟

چشم‌هایش دیگر از این گردتر نمی‌شد و پلک هم نمی‌زد!

کم‌کم چشم‌هایش پر از عشق شد،

پر از خوشحالی و درخشندگیه خاصی تو چشم‌هایش مشخص بود!

زمزمه کرد: -جانت بی‌عشق من، خیلی قشنگ شدی تینا، خیلی!

خواست بغلم کنه که گفتم: -کامیار وسط خیابان!

دستی رو صورتش کشید و ولم کرد، چیزی زیر لب گفت و ماشین را راه انداخت.

مستقیم به سمت خونه رفت و یک لحظه هم از کنارم جم نمیخورد!

روی تخت رو برویم نشسته بود و فقط نگاهم می‌کرد!

دستم را گرفت کشید سمت خودش و بغلم کرد، دیگه از بغل کردنش نه تنها ناراحت نمی‌شدم که بیشتر برایم حکم

آرام کننده داشت!

نفسش به گردنم که خورد حالم یجوری شد، دستم بازویش را چنگ زد و بوسه‌اش رو گردنم داغم کرد!

دستش بازویم را لمس کرد و لبش رو لاله‌ی گوشم توقف کرد و....

★★



چیزی شبیه سرنوشت

لباس دینارو عوض کردم و تو بغلم گرفتمش، کامیار ادکلنش را رو کردن و مچش زد و من دینا به بغل بلند شدم و گفتم: - دخترِ مامان میخوای به بابا بگی من چقدر دوستش دارم! میخوای بگی عاشقشم! بگو که منم عینِ خودش نفسم به نفسش بنده!

کامیار دستش رو لبه‌ی لباسش خشک شد و بعد از چند ثانیه به سمتم آمد و روبه دینا گفت: - بابا به مامان بگو الان وقته دلبری کردن نیست دیر میشه!

خندیدم که لبِ کامیار رو لبم توقف کرد و عمیق بوسید.

خندم پر کشید و کامیار با گرفتنِ دستم گفت: - بریم!

چشم‌هایم را بازوبسته کردم و کامیار دینارو از بغلم گرفت و من با سر کردنِ شالم دستم را دورِ بازوی کامیار حلقه کردم و باهم از اتاق خارج شدیم.

اونشب پریسا مارو برای شام دعوت کرده بود، دو روز بعد از آن ماجرا با دینا رفتیم پیشش، خیلی خوش حال شد و اونشب از کامیار شام گرفت و قول داد یک شب هم اون مارو برای شام دعوت کنه!

کامیار دیگه دست از کار خلاف کشیده بود و با دوستش حامد رفته بود تو کار لباس!

حامد هم از ساقی جدا شده بود با دختری که واقعا عاشقش بود ازدواج کرده بود!

مثل اینکه ساقی موقع نامزدی هم با یکی دیگه هم در ارتباط بود و پسره هم به حامد گفته بود بچهای که سقط کردن بچهای اون بود نه حامد!

رزیتا ازدواج کرد، با رئیس شرکتی که توش مشغول کار بود و مراقبت از بچه‌ها هم افتاد به گردن مامان!

مامانی که دیگه دورِ دوست و پارتیه و گشت و گذار رو خط کشیده بود!

آزیتا اینا برای همیشه به کانادا مهاجرت کردند و خبری از مژگان و بردیا اصلا نبود!

چیزی شبیه سرنوشت

اونشب هم به همراه پریسا بودیم، پریسایی که میگفت همکاریش ازش خواستگاری کرده و اون بعد از مدتها بهش تمام ماجرای خودش را گفته و فعلا پسره هیچی نگفته!

از رستوران که برگشتیم کامیار بی مقدمه گفت فردا میریم شمال با حامد و نامزدش!

مخالفتی نکردم، خیلی وقت بود سفر درست و حسابی نرفته بودم

تمام وسایل را خود کامیار آماده کرد و من و دینا خواب بودیم.

شش صبح راه افتادیم و تو مسیر اصلی حامد و نامزدش صبا بهمون پیوستن، صبا برعکس ساقی خیلی مهربان بود و اصلا غرور نداشت.

ساعت ده بود که رسیدیم ویلا!

تو راه دوباره ایستاده بودیم، خسته و کوفته رسیدیم و کامیار و حامد خوابیدن!

منم دینارو تروخشک کردم و رو کریرش گذاشتم تو پذیرایی و رفتم آشپزخانه کمک صبا!

هیچی نبود و نهار املت خوردیم و رفتیم خرید!

سه روز اونجا بودیم و برگشتیم.

پریسا هم ازدواج کرد و خدا میدونه چقدر برایش خوشحال شدم!

عقد و عروسیشون سه روز قبل از عید بود و تو عید تو خونه‌ی خودشون بودن.

همه چیز خوب بود، همه چیز عالی بود، عشق من به کامیار به دینا، خوشحالیه پریسا، عشق بی حد کامیار به منو

دینا، خوشبختیه رزیتا، رضایت آزیتا، خوشحالیه مامان، خوشبختیه حامد و صبا،

همه و همه عالی بود!

خداروشکر و صدهزار مرتبه شکر!

عروسیه پریسا هم گذشت و خیلی سریع عید آمد!

چیزی شبیه سرنوشت

عیدی که کامیار و من و دینا کنار هم بودیم و من آرزوی سال تحویلم تحکم این زندگی و خوشبختیه همه بود!

سال تحویل که شد کامیار بغلم کرد و دست دینارو هم که تو بغلم بود تو دستش گرفت و گفت: -آرزویی بهتر از شما برای من ممکن نیست و همیشه هم برای هم میمونیم!

جفتمون آمینی زمزمه کردیم و هردو گونه‌ی دینا رو بوسیدیم!

∞∞∞

پایان

۲۳،۳،۹۷

۲۱:۴۵

دوستان این رمانم پایان یافت،

امیدوارم خوشتان بیاید!

یا حق خدا نگهدار

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)